

شامی که در سکوت و نگاه های گاه و بی گاه فواد بهم خورده شد. قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم که آسلی سریع بلند شده و به آشپزخونه رفت تا چای و میوه حاضر کنه.

به کمکش میز رو جمع کردم و زیر زیرکی حواسم به فواد بود. رفت توی سالن و روی مبل نشست. صدام رو کمی بالا بردم تا به گوشش برسه و گفتم:

- فواد یه فیلم قشنگ نداری ببینیم؟ کل روز حوصله ام سر رفته بود!

سرک کشیدم تا ببینمش که گفت:

- الان برات میریزم تو فلش عزیزم.

عزیزمی که ته جمله اش گذاشته بود باعث شد کمی تپش قلب بگیرم و دستام یخ کنه. لب گزیدم و به آسلی نگاه کردم که زل زده بود بهم.

- لازم نیست واقعا انجامش بدی نگار!

پوفی کشیدم و مثل خودش پچ زدم:
- چاره ای ندارم.

آهی کشید و ظرف میوه توی دستش رو به سالن برد. من هم دو تا چای ریختم و دنبالش رفتم.
فواد روی مبل نشسته و داشت با گوشیش فیلم می‌ریخت توی فلش.
هیچ ایده ای نداشتم که چه فیلمیه اما امیدوار بودم حداقل پورن نریزه توی فلش!

آسلی خطاب به فواد پرسید:
- چیزی نیاز ندارید آقا؟

فواد- بطری و دکای ایسلندی مو میاری از آشپزخونه؟

اما من زودتر از آسلی گفتم:
- من میارم برات!

آسلی سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت تا استراحت کنه. با اینکه بند بند وجودم استرس داشت اما سعی کردم بهش فکر نکنم. مهم هدفم بود. اینکه بتونم وسط سکس، وقتی که فواد به شدت مطیع منه راضیش کنم و ازش قول بگیرم که خودش رو درمان میکنه.

اصلا نمیدونستم چقدر احتمال داره سر قولش بمونه اما وقتی به این فکر میکردم که بهم علاقه داره، کمی دلم قرص میشد.

بطری رو همراه دوتا پیک کوچولو به سالن بردم و روی مبل کنار فواد اما با فاصله نشستم.

فواد با دیدن دو پیک متعجب ابرو بالا انداخت:
- مگه توام میخوری؟

اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و خیره به چشماش لبخند کمرنگی زدم:
- آره... انقد این مشروب و دوست داری که کنجاو شدم امتحانش کنم.

سوگلی شیخ, [AM 10:18 11/30/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_645

لبخند جذابی زد و چیزی نگفت. منتظر موندم تا فیلم رو آماده کنه و تو این فاصله میوه پوست میگرفتم.
یهو از کنارم بلند شد و فلش رو به تلویزیون وصل کرد.

نگاهم رو از گوشی توی دستش گرفتم و پوزخند زدم. از آخرین باری که به اون گوشی دست زدم هیچ خاطره خوبی نداشتم و تقریباً برام درس عبرت شده بود خلاف میل فواد پیش نرم. به وقتش میتونست خیلی خطرناک باشه!

کنارم با فاصله نشست و فیلم رو پلی کرد
کنجکاوانه به تلویزیون خیره شدم.
- چه فیلمیه؟

- همون فیلمی که قبلاً دوست داشتی ببینی. The note book!

ناباور و با چشمای گرد شده بهش خیره شدم. من و فواد خیلی وقت بود که می‌خواستیم این فیلم رو باهم ببینیم. همون موقع ها که توی رابطه بودیم!

اما هیچوقت وقت نمیشد. اینکه الان برام دانلودش کرده بود باعث شد باز هم اون پروانه های لعنتی زیر دلم به پرواز در بیان. هر دو در سکوت به فیلم زل زدیم و گه گاهی میوه می‌خوردیم.

فیلم کم کم جلو رفت تا رسید به جایی که الی و نوآ همدیگه رو بوسیدن. اونم نه یه بوسه‌ی معمولی.

احساس کردم داره گرم میشه و از ترس چشم از تلویزیون نمیگرفتم. در حالیکه زل زده بودم بهش بدنم خشک شده بود و گر گرفته بودم و از ترس حتی برنمیگشتم به فواد نگاه کنم.

ناگهان حرکت دستش رو نوازش گونه و ملایم روی سرشونه‌ام حس کردم. دستش رو روی مبل بالای شونه هام انداخته بود و از اینکه داشت نوازشم می‌کرد حس عجیب و غریبی داشتم. لب گزیدم و ریتم نفس هام داشت از حالت عادی خارج میشد.

الی و نوآ الان تقریباً داشتن جلوی چشم ما باهم سکس می‌کردند و صدای آه و ناله‌شون سالن رو پر کرده بود. پوفی کشیدم که فواد خندید: - چه جذابین پدرسگا!

عصبی بهش نگاه کردم که نوازش دستش رو متوقف کرد و بیشتر خندید. دست دراز کردم و بطری ودکا رو برداشتم تا کمی برای خودم بریزم. فواد زیر چشمی حواسش به حرکاتم بود.

سوگلی شیخ، [AM 10:44 12/1/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_646

ودکاش عطر خوبی داشت. طوری که وقتی زیر بینیم گرفتم از عطرش
خوشم اومد. یک جا سر کشیدمش و گلوم سوخت.

قیافم جمع شد که فواد توت فرنگی ای جلوم گرفت و گفت:
- اینو بخور.

خیلی سریع توت فرنگی رو توی دهنم انداخته و جویدم.
- چطور بود؟

بهش نگاه کردم. توهم زده بودم یا یکم نزدیکتر بهم نشسته بود؟
لب زدم:
- خوبه... باید یکی دیگه بخورم تا بفهمم.

نیشخند کجی زد و پیک هر دومون رو پر کرد.
- ودکاش سنگینه... توام که ظرفیت الکت پایینه همین دومی میسازت!

پیکش رو بلند کرده و جلوم گرفت. من هم پیکم رو برداشتم و فواد گفت:
- به سلامتی؟

لبخند کم رنگی زدم و پیکم رو به پیکش زدم.

- به سلامتی.

هر دو سر کشیدیم و فواد انگار نه انگار که چیز تلخی خورده باشه، قیافش در عادی ترین حالت ممکن بود. اما من باز هم تلخیش اذیتم کرد.

مجدد تکیه دادم به مبل و زل زدم به تلویزیون. شاید یه فیلم عاشقانه‌ی صحنه دار فکر خوبی نبود.

اما من که تصمیم گرفته بودم باهاش بخوابم، پس اگه روی جو بینمون تاثیر می‌داشت بد نبود.

فواد رفت پیک سوم و چهارم اما من با همون پیک دوم داغ شدن کله‌ام رو حس میکردم اینکه گرم شده و چشم‌ام کمی خمار!

نفس کشداری کشیدم و مجدد نوازش دست فواد رو روی شونه‌ام حس کردم. حالا به وضوح کمی بهم نزدیک تر نشسته بود. با قرار گرفتن چونه‌اش روی شونه ام مثل برق گرفته ها پریدم.

از فاصله نزدیک به چشم‌ام نگاه کرد. بوی مشروب میداد و چشم‌اش کمی قرمز شده بود. نگاهش به لب هام افتاد و بعد به چشم‌ام نگاه کرد:
- دیدی سرتو گرفت؟ چشمات خمار شده.

بی اختیار خندیدم و کшدار گفتم:
- سرمو نگرفته... ولی تو بدجور مستی!

اون هم خندید و سرشو توی گردنم فرو برد. همزمان با خندیدنش نفس
هاش توی گردنم پخش می شد.
- من؟ مست؟

این رو که گفت کمی خیالم راحت شد. حالا خنده های جفتمون قطع شده
بود و تنها با لبخند کمرنگی به هم خیره شده بودیم.

سوگلی شیخ, [AM 9:35 12/2/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_647

بی تاب بودم و میخواستم سریع تر به اتفاقی بینمون بیفته تا بتونم
باهاش حرف بزنم. برای همین هم طاقتم طاق شد و فاصله صورتمون رو
به صفر رسوندم.

لب هامو به لب هاش چسبوندم که با تعجب زل زد به چشمام. انتظار
این کار رو نداشت! شروع کردم بوسیدنش و چشمامو بستم.

بعد از دو هفته، این دومین بازی بود که همدیگه رو می‌بوسیدیم و توی این دو هفته تنها بوس گونه بود که از فواد دریافت میکردم. شهامت بوسیدن لب هام رو نداشت.

بعد چند ثانیه که فقط من می‌بوسیدم یهو انگار به خودش اومده باشه، شروع کرد آروم آروم جواب دادن به بوسه هام. لب پایینم رو بوسید و انگشت شصتش رو نوازش وار کشید روی چونه‌ام.

کمی لب هام رو از هم جدا کردم تا نفس بگیرم و از این فرصت سوءاستفاده کرد. با حس زبونش توی دهنم احساس کردم پایین تنم نبض گرفت و تپش قلبم زیاد شد.

گازی از لبش گرفتم و خیلی سریع بلند شدم و نشستم روی پاش. سریعتر از اون چیزی که بتونه کارم رو تجزیه و تحلیل کنه!

حریصانه دستاش روی کمرم نشستند و کمی بدنش رو از مبل جدا کرد تا بتونه با تسلط بیشتری لب هام رو ببوسه. هر دو نفس نفس میزدیم و دست هامون نوازش وار، صورت همدیگه رو لمس می‌کرد.

خودم رو کمی، روی پاهاش تکون دادم که لب‌هایش ازم جدا شده و این بار به گردنم هجوم برد. لب گزیدم تا حس بدی نگیرم و نترسم.

آروم باش نگار... اولین بارت نیست که میخوای باهاش سکس کنی. اون قول داده که دیگه بدون اجازه بهت دست نزنه و خودت بودی که واسه بوسیدنش پیش قدم شدی. پس کاری خلاف میلِت انجام نمیده! انقد ازش نترس. اون الان مثل موم تو دستته.

درست حینی که فواد سر و صورتم رو با بوسه های ریزش مهر میزد، من توی ذهنم داشتم سعی می‌کردم خودم رو آروم کنم تا ازش نترسم.

از بعد دفعه‌ی آخری که بهم تجاوز کرد، دست خودم نبود و ازش می‌ترسیدم. اما الان و توی این ثانیه متجاوزم داشت بدنم رو می‌بوسید و زبونش روی گردنم کشیده میشد.

گردنم رو به عقب بردم و چشمام رو بستم که باعث شد شهامت بیشتری پیدا کنه و با سر و صدا گردنم رو بخوره.

لاله‌ی گوشم رو به دندون کشید و اومد سمت گونه‌ام. بوسه هاش جزء به جزء صورتم می‌نشستند، بدون هیچ کار اضافه‌ای. فقط می‌بوسید.

انگار که یک شی با ارزش و بوسیدنی جلوش باشه. نمیدونم بوسه‌ی چندم بود که از حس خوب لب هاش خندیدم و نگاهش کردم. زل زده بود بهم.

هیچی نگفتم و با نفس نفس دو طرف صورتش رو با دستام گرفتم. یهو در کمال ناباوری، لب هاش رو کج کرد و کف دستم رو بوسید. هنگ کردم!

سوگلی شیخ، [AM 8:38 12/3/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_648

لا به لای بوسه نجوا کرد:

- من... دوستت... دارم نگار!

احساس کردم زمان ایستاد! جمله‌اش چندین بار توی مغزم اکو شد و هنگ کردم. نمیتونستم باور کنم.

حتی لحن بیان جمله‌اش، که انگار به سختی به زبونش آورده بود بهم ثابت می‌کرد که دروغ نمیگه، که جدیه. این یه خواب نیست و زندان بان، عاشق گروگان‌ش شده. درست مثل فیلم‌ها!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماشو بست. دستش نوازش وار
کمرم رو لمس می‌کرد. ادامه داد:

- نمیدونم از کی... ولی یهو به خودم اومدم و دیدم یه بخش بزرگی از
مغزم و مال خودت کردی. بهت فکر میکردم بدون اینکه بفهمم دلیل فکر
کردنم بهت چیه!

تو از اول برای من یه مهره توی صفحه شطرنج بودی. یه مهره که فقط
باید ازش استفاده می‌کردم تا به هدفم برسم. اما از یه جایی به بعد، دیگه
نمیتونستم بهت فکر نکنم. خیلی وقت ها پیش میومد که دلم میخواست
بغلت کنم و ازت بابت همه‌ی درد هایی که بهت دادم معذرت بخوام. که
ازت یه فرصت بخوام واسه جبران تموم گندهایی که به زندگیت زدم.

اما اعتماد به نفسش رو نداشتم! من کارهایی کردم باهات که حتی خودم
هم نمی‌فهمم چرا. این بیماری لعنتی...

چون‌هاش رو لمس کرده و مجبورش کردم به چشمام نگاه کنه:
- درمانش میکنی. من... من خیلی وقته که از بیماریت خبر دارم فواد.
یادته، روزای اول که آوردیم اینجا... میومدم تو اتاقت فضولی تا یه گوشی
ای لپ تاپی چیزی پیدا کنم؟

سر تګون ډاډ و من اډامه ډاډم:

- ګزارش‌های پزشکی رو توی کمدت پیدا کردم. کلی قرص و داروی عجیب و غریب. از همون موقع ها فهمیده بودم که مریضی... فقط نمیدونستم این مریضی تا این حد میتونه خطرناک باشه که وقتی یه مدت قرصاتو نخوری...

سکوت کردم. اونقدر جو بینمون آروم بود که دلم نمیخواست حتی با کوچکتین کلمه‌ای، بهمش بریزم. فواد باید رام من میشد. باید از علاقه‌اش بهم، بهترین استفاده رو میکردم!

سوگلی شیخ, [AM 11:06 12/4/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_649

سکوتمون داشت طولانی میشد که گفت:

- میدونم. میدونم چه کارای وحشتناکی کردم. که اگه مامانم زنده بود احتمالا قرار بود طردم کنه!

اما... من باید تقاص خون مادرم رو از عامر بگیرم. این کار رو به مادرم بدهکارم. بعدش میرم پیش روانپزشک و این بیماری رو واسه همیشه از خودم میکنم و میندازم دور.

اول باید خیالم راحت بشه.

کل وجودم یخ بست. خشکم زده بود و نمیدونستم چی باید بگم. تمام افکار منفی به مغزم هجوم آورد. نامه‌ی فرزانه... فواد عامر و می‌کشه!

انگار سوزن زده باشن بهم و کل بادم خالی شده باشه. بی جون از روی پاش کنار اومدم و لباس هام رو از روی تخت چنگ زدم.
- وقتی نمیتونی بیخیال آدم کشتن بشی، پس یعنی دلت نمیخواد هیچ قدم مثبتی واسمون برداری!

متعجب مچ دستمو گرفت:

- این چه ربطی به رابطه من و تو داره نگار؟ مگه تو نمیدونی که من باید از عامر انتقام بگیرم؟

عصبی مچ دستمو بیرون کشیده و لباس هام رو تنم کردم.
- فواد... فکر کردی چرا بهت میگم برو و خودتو درمان کن؟ بخاطر اینکه این هیولایی که از خودت ساختی نابود شه! من میدونم فواد واقعی هیولا نیست. اینیه که الان رو به روم نشسته و تو چشمام نگاه میکنه.
اما وقتی حرف عامر میشه تو دیگه اون فوادی که من یه روزی عاشقش شدم نیستی! تبدیل میشی به همون هیولای قاتل که انگار با کشتن آدما تغذیه میشه!

بغضی که نمیدونم از کجا و چرا سر و کله‌اش پیدا شده بود، به گلوم چنگ انداخت. بند های لباسم رو روی شونه‌ام درست کردم و گفتم:
- تو منو نمیخوای... علاقت بهم اونقدر زیاد نیست که بیخیال انتقامت از عامر بشی. آره میری پیش روانپزشک... اما کی؟ وقتی عامر و کشتی و یه قتل به تموم قتل‌ها اضافه کردی!
وقتی پلیس اومد سراغت و کت بسته گرفتت و انداختت هلو فدونگی!
اونموقع درمان شدنت چه فایده ای داره؟

دیگه به چشمام نگاه نمی‌کرد. زل زده بود به رو تختی مشکیش و اخم محوی داشت.
یهو سرشو بلند کرد و پرسید:
- تو چی می‌خوای نگار؟!

سوگلی شیخ, [AM 10:37 12/5/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_650

سرم رو توی دستام گرفتم و اشکام بدون اختیار خودم شروع به ریختن کردن. پشت بهش نشستم لبه‌ی تخت و سعی کردم صدام از بغض نلرزه.

- می‌خوام که بیخیال این انتقام مسخره‌ات شی.

هیچی نگفت. برگشتم سمتش و با چشمای خیسم نگاهش کردم. چشمای سیاهش که حالا تیره تر از همیشه بود؛ مژه های بلندش و بینی قلمی با لب هایی سرخ که توسط ته ریش کوتاهش احاطه شده بود. نگاهم رو به تتو های گردن و قفسه‌ی سینه‌اش انداختم و بعد اون گردنبند صلیب که همیشه توی گردنش بود.

- تو بخاطر این انتقامت منو قربانی کردی. بچه‌مون... بچه‌ای که حاصل چندین ماه عشق و علاقه‌ی دروغین تو بود رو قربانی کردی. تو رحمم کشتیش. بهم تجاوز کردی. کتکم زدی... نه یکبار، چندین بار! تحقیرم کردی فواد تو منو به فروش گذاشتی! با وجود همه‌ی اینا، هنوزم حرف از انتقامت میزنی؟ عامر انقد برات مهمه که بین من و اون، اون رو انتخاب میکنی؟

کلافه پوفی کشید و از روی تخت بلند شد. شلوارکی از توی کمدش بیرون کشید و به تن کرد. سکوت اتاق رو، تنها صدای فین فین من بهم میزد. لبه‌ی پنجره ایستاد تا سیگار بکشه.

در حالی که سیگارش رو روشن می‌کرد گفت:
- تو هیچ ایده ای نداری من اینهمه سال چی کشیدم نگار!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و من به عضلات بدنش نگاه کردم. به دست
مشت شده‌اش، روی دیوار!

- نمیفهمی یه بچه‌ی پنج ساله، وقتی جسد مادرش رو ببینه تبدیل به چی
میشه. هیولا؟!

تک خنده‌ی عصبی زد و ادامه داد:

- من دیگه حتی نمیدونم چیزی که بهش تبدیل شدم چیه. وقتی آدم
میکشم هیچ حسی ندارم! چون فقط کشتن یه آدم حالمو خوب میکنه
همون کسی که نفس مادر منو گرفت. همون کسی که باعث شد من به
چنین چیزی تبدیل شم! اونوقت تو میگی بیخیال انتقامم بشم؟

آهی کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- راست میگی. من احمقم که هربار بهت امیدوار میشم. که فکر میکنم اگه
اینجا زندانی‌ام... اگه زندگیمو خراب کردی، حداقلش ته همه چی دوسم
داری و ممکنه بخاطر من عوض شی. اما همش توهمه، خیاله.

به سمت در رفتم که کلافه و عصبی سیگارش رو توی زیرسیگاری کوبید. به
سمتم اومد و قبل اینکه فرصت کنم از اتاق خارج شم دستم رو گرفت.

- نگار...

سوگلی شیخ, [AM 9:11 12/6/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_651

کلافه ایستادم و چشمامو چرخوندم.
- چیه؟

- بهم زمان بده. بذار بفهمم دارم چه غلطی میکنم... نمیخوام تورو از دست بدم!

- از انتقامت میگذری؟

پوفی کشید و گفت:

- نمیدونم... نمیدونم تحت فشارم نذار!

نفس عمیقی کشیدم. حق داشت! برای امشب هرچقدر روی مغزش راه رفته بودم کافی بود.

همین که تا الانش هم از حرفام عصبی نشده و به باد کتک نگرفته بودتم

جای شکرش باقی بود.

سر تکون دادم و دستگیره در رو لمس کردم.
- باشه... بهت زمان میدم. شب بخیر.

مجدد بازوم رو گرفت و لحظه ای بعد از پشت بغلم کرد. دستاش دور
کمرم حلقه شدند و چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- پیش هم نخواستیم امشبو؟ یادته میگفتی دوست نداری بعد سکس تنها
بخوابی؟ دلت میخواد تا صبح بغلت کنم و زیر گوشت حرفای خوب بزنم؟

ذهنم درست عین یه فیلم فلش بک زد به گذشته. به زمانی که توی
عمارت عامر پنهونی از عامر باهم می‌خوابیدیم و هر دفعه مجبور میشدم
برم تو اتاق خودم پیش عامر بخوابم.

برای همین بهش گفته بودم دلم نمیخواد بعد سکس ولم کنه و بره.
اما درست توی همین خونه... اون شب که باهم خوابیدیم و بعدش فواد
من و ول کرد و رفت... درد اون شب هنوزم یادمه.

سرم رو به سرش تکیه دادم و گفتم:

- یادمه.

- پس نرو. امشب پیشم بمون.

و اون شب، آغاز رابطه‌ی دوباره‌ی من و فواد محسوب می‌شد. رابطه‌ای که این باز از جانب من دروغین بود. چون از اون عشق آتشین، فقط غم مونده بود و نفرت!

سوگلی شیخ، [AM 10:49 12/7/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_652

رابطه ای که صرفاً برای نجات جون عامر از مرگ، و در نهایت هم نجات دادن خودم از این جهنم بود.

عامر اگه یه خلافتکار حرفه‌ای بود و قرون به قرون پولش رو از راه حروم به دست می‌آورد، تا روز آخری که به عنوان زنش توی عمارت بودم از گل نازک تر بهم نگفت و رفتار نکرد.

نه بخاطر علاقه، که من از اول بخاطر پول عامر زنش شده بودم و علاقه‌ای بهش نداشتم. بلکه بخاطر اینکه به دست فواد کشته نشه، باید نجاتش

میدادم.

باید فواد رو متقاعد میکردم دست از انتقامش برداره و خودش رو درمان کنه. زمانم کوتاه بود، خیلی کوتاه!

*

صبح روز بعد با سر و صدای فواد و آسلی از طبقه پایین بیدار شدم. انگار داشتن بلند بلند باهم راجب چیزی که نمیفهمیدم چیه صحبت میکردن. صداشون اونقدر واضح به گوشم نمی‌رسید.

تیر کشیدن شقیقه ام از طرفی و نور خورشید که درست توی چشمام بود باعث شد با درد قیافهام رو جمع کنم.
- کی این پرده های مسخره رو جمع کرده اه!

پتو رو کشیدم روی سرم و بالشت فواد رو مجدد بغل کردم تا بخوابم. انگار کوه کنده بودم؛ تمام بدنم از رابطه‌ی دیشب درد میکرد. با اینکه فواد کاملاً ملایم باهام رفتار کرده بود اما انگار بدنم حساس شده بود.

کش و قوسی به کمرم دادم و چشمامو بستم که در اتاق باز شد. گوشه‌ی پتو رو کنار زدم و فواد رو دیدم، سینی صبحونه به دست!

با دیدن چشمای بازم لبخند زد و در رو پشت سرش بست.
- بیدار شدی؟

جوابی ندادم و اون سینی رو روی پاتختی گذاشت. خم شد و روی موهام
رو بوسید.
- صبح بخیر عزیزم!

سوگلی شیخ, [AM 11:21 12/8/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_653

لنگه ابروم بالا پرید. گویا فواد جدیداً خیلی منظم قرص هاش رو می‌خورد
که انقدر آرام و مهربون شده بود!
لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:
- صبح توام بخیر. قراره همیشه برام صبحانه حاضر کنی؟

نگاهش به سینی صبحانه افتاد.
- من که حاضر نکردم... آسلی کرده. تازه واست کاجی هم پخته که
نفهمیدم چیه.

مثل پسر بچه های خنگ کاسه ی کاجی رو برداشت و با دقت نگاهش کرد. به روی خودم نیاوردم که چقدر از دیدن خنگیش دلم ضعف رفت.

لبخند بی اراده ای زدم و گفتم:

- ما ایرانیا... رسم داریم فردای شب ازدواج که زن و شوهر واسه اولین بار باهم میخوابن، مادرشوهر یا مادر عروس کاجی میپزه و میاره. بیشتریه چیز تقویت کننده ست واسه دخترها و واسه درد و اینجور چیزاست!

متعجب نگاهش رو بین من و کاجی رد و بدل کرد:

- واقعا؟ این آسلی هم باهوشه ها... تازه پایین داشتیم بحث میکردیم سر اینکه برم واسه جیگر بخرم. یادمه اون سری که بعد رابطه درد داشتی بهم گفتی بریم جیگرکی.

خنده ام گرفته بود. صورتم رو با دستم پوشوندم و قهقهه ای زدم.

- آخه دیوانه کی سر صبح جیگر میخوره که من بخورم؟

چشم غره بامزه ای تحویل داد و کاسه کاجی رو روی شکمم گذاشت.

- آسلی هم همینو گفت. گفت سر صبح سنگینه... پس همین کاجیتو بخور حالت خوب شه!

از دیدن رنگ و بوی کاجی قیافم رو جمع کردم و گفتم:

- نه... من از کاچی بدم میادا!

اما همین که خواستم بلند شم و بشینم، با درد لگنم متوجه شدم بهتره کمی ازش بخورم و حالم اونقدر اوکی نیست. آخی گفتم که فواد ترسیده نگاهم کرد: - خوبی؟

سوگلی شیخ, [AM 11:15 12/9/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_654

پتو رو کامل از روی خودم کنار زدم و یه قاشق از کاچی توی دهنم گذاشتم. - یکم درد دارم...

یهو از روی تخت بلند شد و انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت. بهش نگاه کردم که توی اون تیشرت مشکی جذب و شلوار گرمکن مشکی چقدر جذاب بنظر می‌رسید.

با دیدن گوشیش روی میز برش داشت و من پرسیدم: - چیکار میکنی؟

- به دکتر خبر میدم.

چشم‌ام گرد شد. متعجب خندیدم و گفتم:

- فواد لازم نیست... چه دکتري؟ يه درد عادي‌ه كه خيلي‌ها ممكنه بعد رابطه تجربه‌اش كنن.

عادل اندر سفيهان‌ه نگاهم كرد.

- واسه همين آخ و اوخ ميكني؟

چند قاشق ديگه از كاچي خوردم و ظرفش رو داخل سيني گذاشتم.

- من خوبم فقط يكم بدن درد دارم؛ اونم يه دوش بگيرم بهتر ميشه. نگران نباش.

به ناچار گوشيش رو كنار گذاشت و سمتم اومد.

- ميخواي بيام حموم كمكت؟

چشم‌ام گرد شد. سريع جمله‌اش رو اصلاح كرد:

- نه يعني آسلي رو بفرستم كمكت تا...

خيلي توي اون حالت بامزه شده بود! بي اختيار لپش رو كشيدم و گفتم:

- فواد خان... اولین بارم نیست بهت میدم! انقدر نگران نباش. یه حموم عادیه... میرم و میام بهتر میشم.

بخاطر جمله‌ی اولم انگار که برق 220 ولت بهش وصل کرده باشن. چشماش گرد شده و صورتش کمی سرخ! حتی میتونستم تند شدن ریتم نفس هاش رو حس کنم.

اما قبل اینکه اتفاقی بخواد بیفته به سرعت از روی تخت بلند شدم و پیراهنم رو که کمی بالا رفته بود پایین کشیدم تا حجم کمتری از رون هام توی دیدش باشه.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و ناگهانی برم گردوند. لب هاشو بی مقدمه چسبوند به لب هام و بوسه‌ی عمیقی گذاشت. میون بوسه با چشمای بسته نجوا کرد:
- دوستت دارم و ازت بابت دیشب ممنونم.

لب گزیدم. نمیدونستم چی جوابشو بدم. پس فقط بوسه‌ای کوتاه روی لبش زدم و به سمت در رفتم. قبل اینکه در رو کامل ببندم صداش رو شنیدم که گفت:
- واسه ناهار جیگر میگیرم.

سوگلی شیخ, [AM 10:11 12/10/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_655

خندهام گرفته بود اما قورتش دادم و در رو بستم. قبل ایتمه به اتاق خودم
برم، به سمت پله ها قدم برداشته و رفتم پایین. آسلی توی سالن نبود.
تقه ای به در اتاقش کوبیدم که گفت:
- بفرمایید

وارد اتاقش شدم و دیدمش که انگار دراز کشیده بود و با صدای در روی
تخت نشست.
با دیدن من هیجان توی چشماش دوید و راست نشست.
- نگار...

سریع در اتاقش بستم و با هیجان جلو رفتم:
- قبول کرد... قبول کرد بره پیش روانپزشک!

چشماش گرد شد:
- چی...

دستاشو گرفتم و نشوندمش روی تخت.

با صدای آروم تری گفتم:

- دیشب همونطوری که بهت گفته بودم وسط سکس ازش خواستم که خودش و درمان کنه. اولش هنگ کرد اما بعد قبول کرد گفت نمیخواه منو از دست بده و خودش هم از این بیماری خسته شده. اما خب...

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- نمیدونم چطور باید فکر اون انتقام لعنتی رو از سرش بندازم. تموم فکر و ذکرش شده کشتن عامر.

دستمو نوازش کرد و گفت:

- نگران نباش... فعلا همینکه قانع شده بره خودشو درمان کنه یه قدم مثبتته!

پوفی کشیدم و سر تگون دادم.

آسلی- اذیتت که نکرد؟ بخدا تا صبح خواب به چشمم نیومد از ترس همش تو اتاق قدم رو میرفتم که نکنه یه وقت بلایی سرت بیاره...

گردنم و کج کردم و با لبخند نگاهش کردم:

- آسلی... چرا اینکارو کردی آخه! مگه قرار نشد اگه چیزی شد جیغ بزنم؟

بعدشم خیلی آروم و رمانتیک بود همه چی!

خندید:

- آره دیدمش وقتی بیدار شد چقد خوشحال و سرحال بود! اومده بود بالا سر من تو آشپزخونه تا بهترین صبحونه رو حاضر کنم برات. خوردی اصلا؟ رنگ به رو نداری!

- کاجی رو خوردم فقط. یکم درد دارم میرم زیر آب گرم بمونم بهتر شم.

سوگلی شیخ, [AM 9:26 12/11/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_656

سر تکون داد و من بلند شدم. قبل از اینکه از اتاقش خارج بشم گفتم:
- واسه ناهار غذا نذار... فواد جیگر میگیره.

ریز ریز خندید و بعد اینکه چشم غره ای بارش کردم رفتم طبقه بالا تا به اتاق خودم برم.

سریع از کشو لباس برداشتم و خودمو توی حموم حبس کردم. حس عجیب و غریبی داشتم. یه جور دلشوره... که حتی نمیدونستم برای چیه!

*

سما

به الینا که با اون کوله‌ی کوچیک آویزون شده‌اش و آب نبات چوبی توی دستش وارد مهد میشد نگاه کردم و لبخند زدم.

بعد از اینهمه مدت بلاخره راضی شده بود بره مهد و این خبر خوبی بود. کلی روی مغزش راه رفتم، من... قباد... حتی عمه فرزانه‌اش! مرگ مادرش تاثیر بدی روش گذاشته بود. از توی اینترنت چند تا مشاور کودک پیدا کرده بودم اما اصلا نمیدونستم فکر خوبی هست که ببرمش پیش مشاور یا نه!

بعد از اون حادثه به شدت منزوی و گوشه گیر شده بود. از هر آدم غریبه ای بجز من و قباد و عمه فرزانه‌اش می‌ترسید و با هیچکس ارتباط نمی‌گرفت.

وقتی مطمئن شدم که رفته داخل مهد، ماشین رو روشن کرده و به سمت قبرستون راندم.

تا عصر که الینا از مهد تعطیل بشه کاری برای انجام ندادن نداشتم و ترجیح میدادم اول یه سر برم سر خاک ریکا بعد هم برم برای الینا خرید

کنم.

داشتم سعی می‌کردم مادر بودن رو یاد بگیرم. اینکه یه بچه چه زمانی خوشحاله، چه زمانی ناراحته، کی گشنه‌اش میشه... از چه بازی‌هایی خوشش میاد.

گرچه هنوز هم بعد گذشت دو هفته برام پذیرش این موضوع کمی سخت بود. نمیتونستم باور کنم من الان یه بچه‌ی شش ساله دارم.

قباد میگفت عادیه که نمیتونی قبول کنی. چون هنوز الینا تورو سما جون صدا میزنه، نه مامان! اما وقتی بهت بگه مامان خودت هم باورت میشه.

تقریباً هر روز ازم تشکر می‌کرد که قبول کردم برای قباد مادری کنم و من هیچوقت فکر نمی‌کردم قباد همچین آدم مهربونی باشه. اگه هر مرد دیگه ای بود احتمالاً یه وظیفه میدونست برام نگهداری از بچه‌اش رو!

سوگلی شیخ، [AM 10:50 12/12/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_657

اما قباد نه. قباد به شدت از این قضیه خوشحال بود و با وجود مشکلاتی که داشت، وقتی میومد خونه حالش خوب میشد. این اواخر و درست بعد دعوای قباد و فواد توی خونه، متوجه شدم شیخ عامر دچار یه ورشکستی گنده شده. شرکت و خونه و تمام مال و منالش از دستش رفته بود.

دقیق نمیدونستم چرا این اتفاق افتاده و قباد هم چیزی بهم نمی‌گفت اما میدونستم چقدر سر این موضوع اعصابش داغونه. یادمه حتی چند روز پیش که رفتیم به آپارتمان شیخ تا شیخ الینا رو ببینه، هر دو اعصابشون خورد بود.

مدتی میشد که همه‌ی اعضای خانوادگی قباد از جمله شیخ و فیاض، با الینا آشنا شده بودند و قباد همه‌ی حقیقت رو براشون تعریف کرده بود. واکنش خاصی هم نداشتن، انگار که براشون چیز عجیبی نبود. فقط شیخ خیلی قباد رو سرزنش کرد بخاطر پنهان کردن این موضوع تو اینهمه سال.

پوفی کشیدم و ماشین رو جلوی گل فروشی نگهداشته و بعد از اینکه چند شاخه گل خریدم به سمت قبرستون حرکت کردم. با رسیدن به قبرستون پیاده شدم و با چشم دنبال قبر ربکا گشتم که خیلی زود هم پیداش کردم.

لبخند کمرنگی به اسمش روی سنگ قبر زدم و زمزمه کردم:
- سلام ربکا! امیدوارم هرجایی که هستی حالت خوب باشه.

گل هارو روی سنگ قبرش گذاشتم و نشستم.
- اومدم هم بهت سر بزنم، هم بگم جای دختری امنه... نگرانش نباش.
گرچه نمیتونم بفهمم چطور یه مادر میتونه بیخیال بچه‌اش بشه و
خودکشی کنه. اما هرچی که بود، من خبر از دردی که می‌کشیدی ندارم.
فقط آرزو میکنم الان هر جا که هستی حالت خوب باشه!

آهی کشیدم و بعد از یه نخ سیگار کشیدن، بلند شدم. نمیدونستم اگه یه
روز الینا ازم بخواد بیارمش اینجا باید چیکار کنم. اما خب هنوز خیلی
کوچیک بود و میشد پیچوندش.

سوگلی شیخ، [AM 8:59 12/13/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_658

سوار ماشین شدم و به سمت مرکز خریدی رفتم تا برای تا الینا لباس های
جدید و اسباب بازی بخرم.

میون راه، هی احساس می‌کردم به ماشینی پشت سرم میاد و تعقیب میکنه.

اما بعد خندیدم و سر تکون دادم:

- آخه چرا باید کسی منو تعقیب کنه؟ خیالاتی شدی سما؟

پوفی کشیدم و گوشیمو روشن کردم. با دیدن عکس خودم و سما بک گراند گوشیم، لبخند غمگینی زدم. مدت زیادی بود که نمی‌رفتم سر خاک نگار. انگار یه بخش بزرگی از وجودم هنوز باور نکرده بود که نگار مرده.

هی میگفتم اگه زنده باشه و یه جایی تو دردرس افتاده باشه چی؟ انقدر بهش فکر میکردم که گاهی مغزم درد می‌گرفت.
به قباد اس ام اس دادم که دارم میرم خرید واسه الینا و ناهارم رو بیرون میخورم.

گوشی رو روی صندلی پرت و خیره به جاده زمزمه کردم:
- دلم برات تنگ شده نگار... خیلی دلم تنگ شده. کاش مرگت یه دروغ مسخره بود!

*

نگار

به جیگر های لای نون نگاه کردم. وسوسه انگیز به نظر می رسیدند. فواد
سر حرفش مونده بود و واسه ی ناهار جیگر خریده بود!

صندلیمو عقب کشیدم و خیره بهش که روی جیگر ها لیمو می پاچید
نشستم.

بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت:
- بخور عزیزم جون بگیری.

گرد شدن چشمای آسلی رو، بخاطر کلمه ی "عزیزم" که از زبون فواد در
اومده بود حس کردم اما به روی خودم نیاوردم. تنها لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی. آسلی تو جیگر دوست داری؟

آسلی بهم نگاه کرد:
- آره... چند ساله که نخوردم.

لبخندی زدم و نون رو جلوش گذاشتم.
هر سه در سکوت مشغول خوردن ناهارمون شدیم.
البته که فواد تمام مدت حواسش به من بود؛ برام دوغ می ریخت، ریحون
میزاشت توی بشقابم.

دیگه حتی خودم هم تعجب کرده بودم از دیدن این ورژن فواد که عاشق منه.

سرم پایین بود و داشتم غدامو میخوردم، که یهو سما اومد توی ذهنم. اون هم جیگر خیلی دوست داشت.

سوگلی شیخ، [AM 8:59 12/14/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_659

وقتی ایران بودیم یه بار یه پسره رو تیغ زدیم و مارو برد جیگرکی. پسره از این پسرای سوسول تهرانی که با پول باباش زندگی میکنه بود و چقدر اون روز حال کرد دوتا دختر مخ کرده.

بی خبر از اینکه من و سما فقط واسه خوش گذرونی سوار ماشینش شده بودیم. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. واسه اون تفریحات مسخره مون که با وجود کلی محدودیت خانواده هامون، دلمون خوش بود حداقل.

همه چیز خوب بود تا قبل از اون شب لعنتی که سوار ماشین عامر شدیم. از اون شب زندگیم سیاه شد!

تک سرفه ای کردم و به فواد زل زدم. نمیدونستم چطور سوالم رو بپرسم.
دل و به دریا زدم و گفتم:
- فواد...

سوالی نگاهم کرد.
- جانم؟

نمیدونستم اگه بپرسمش، عصبانی میشه یا نه. اما چاره ای نداشتم. دلم
داشت میترکید.
- از سما... چه خبر؟ حالش خوبه؟

غذا توی گلویش پرید و چشماش گرد شد. پشت سر هم سرفه کرد و من
سریع کمی دوغ توی لیوانش ریختم.
چند قلپ ازش خورد و با اخم ریزی گفت:
- چطور؟

آهی کشیدم. اشتها کاملاً کور شده بود. بشقابم رو کنار زدم و گفتم:
- خب... چند ماهه که ندیدمش. دلم براش تنگ شده!

سرش رو پایین انداخت و لقمه دیگه ای گرفت.
- حالش خوبه. داره زندگیشو میکنه.

لب گزیدم و بی توجه به نگاه ترسیده‌ی آسلی، به سوال هام ادامه دادم:
- بچه اش... به دنیا اومد؟

دستش تو هوا موند. انگار از سوالم تعجب کرده باشه. سرش رو بلند کرد و
خونسرد گفت:
- بچه اش چند ماه پیش سقط شد.

سوگلی شیخ، [AM 8:59 12/15/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_660

به گوشام بابت شنیدن این جمله شک کردم. خشکم زد و ناباور زمزمه
کردم:
- چی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. مجدد پرسیدم:
- چ... چرا؟

- نمیدونم! اما الان خودش بچه داره.

تعجبم بیشتر شد. نمیفهمیدم فواد چی میگه. اگه بچه‌اش سقط شده بود
که بچه ای؟
- یعنی چی؟

آسلی بلند شد ظرف هارو جمع کنه و من منتظر به فواد زل زدم.
- کاشف به عمل اومده که قباد اینهمه سال زن و بچه داشته. اون زنه...
زن اولش، خودکشی میکنه. الان بچه‌ی قباد هم خونه‌شونه و سما ازش
نگهداری میکنه.

تک خنده ای کردم:
- شوخی میکنی دیگه؟

اما چهره‌ی پوکر فیسش بهم فهموند خبری از شوخی نیست.
- نه شوخی نمیکنم.

- یعنی قباد زن داشته؟ اونوقت سما این مسئله رو فهمید و قبولش کرد؟

- قبول که نه... یه مدت جنگ و دعوا داشتن. سما میخواست طلاق بگیره.
که همون مابین ریکا خودکشی کرد. بچه هم این وسط موند... گویا سما
قبول کرده براش مادری کنه.

تمام تنم داشت میلرزید و نمیتونستم درک کنم اینهمه اتفاق افتاده و من ازش بی خبر بودم. سما... دوست عزیزم... چه بلایی سرش اومده بود؟ میدونستم اون آدمی نیست که با خیانت کنار بیاد.

فواد وقتی تعجب منو دید ادامه داد:

- ربکا زن قباد نبوده. قباد چند سال پیش با یه دختری در ارتباط بود به اسم ربکا. رابطشون در حد سکس بود. ربکا که حامله میشه دردسر میشه براش. بهش اصرار میکنه بچه رو سقط کنه و ربکا هم قبول نمیکنه. بچه دنیا میاد و هرچقدر به قباد میگه باید باهام ازدواج کنی قباد قبول نمیکنه. تو اینهمه سال هم فقط خرجشون و می داده.

دهنم از تعجب باز مونده بود.

- تو... از همه چی خبر داشتی؟

خندید و بعد پوزخند زد:

- آره... هیچ رازی از این خانواده نیست که من ازش بی خبر باشم.

سوگلی شیخ, [AM 8:59 12/16/2023]

سوگلی شیخ ﷺ

احساس کردم کم کم بدنم داره گر میگیره و شقیقه هام از عصبانیت نبض میزنه.

دستم روی میز گذاشتم و گفتم:

- تو میدونستی و گذاشتی سما زن قباد بشه؟ زن یه مردی که زن و بچه داره؟

چشماشو ریز کرد:

- یعنی چی؟ به من چه ربطی داره نگار؟

از پشت میز بلند شدم و ناباور سرم رو توی دستم گرفتم. شروع کردم قدم رو رفتن:

- باورم نمیشه... باورم نمیشه... فواد تو چطور آدمی هستی؟ تو از روز اول میدونستی سما صمیمی ترین دوست منه. برام مثل خواهره نه یه دوست معمولی. اونوقت گذاشتی داداش شیاد و دغل بازت با دوست من ازدواج کنه؟

خندید و دست کرد توی جیبش و سیگارش رو بیرون کشید.

- دست بردار نگار... این سما بود که از وقتی اومد دبی چشمش دنبال قباد بود. خودتم نمیتونی انکارش کنی. قباد خوب چیزیه؛ خوشتیپه...

خوش برخورده... پولداره! کیه که به همچین مردی نه بگه؟

عصبی و غضبناک نگاهش کردم. نه به مهربون بودن دیشبش، نه به الان. این آدم رسماً دیوانه بود. ثبات اخلاقی نداشت.

- آره راست میگی... سما خودش از اول قباد رو میخواست ولی میتونستی حداقل حقیقت رو به من بگی فواد! من همون موقع ازدواجشون هم خیلی حس بدی داشتم از اینکه سمای بیچاره خبر نداره شغل اصلی شماها چیه! اینم روش...

فواد- هنوزم نمیدونه! قباد و دست کم نگیر. سما رو دوست داره و واسه اینکه از دستش نده عمراً اگه بذاره سما بویی از چیزی ببره!

پوزخند زدم و در حالی که سمت مبل ها میرفتم غریدم:
- تف تو این دوست داشتنتون.

میدونستم نشنیده چی گفتم چون سنگینی نگاهش رو تا زمانی که بشینم روی مبل حس کردم.

کمی بعد خودش هم بلند شد و به دنبالم، اومد و درست کنارم نشست.

سیگار هنوز توی دستش بود. حالت بهم ریخته چهره‌ام رو که دید دستش

رو ستم گرفت و من بهش نگاه کردم.
بدون حرف سیگار رو ازش گرفتم و گوشه لبم گذاشتم.
با بغضی که توی گلوم ترکیده بود و چشمایی که داشت به اشک
می‌نشست دود رو بیرون فرستادم.

سوگلی شیخ, [AM 8:59 12/17/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_662

گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:
- نگرانش نباش. سما حالش خوبه. من بهش سر میزنم هرازگاهی... با
الینا خوشحاله و داره سعی میکنه یاد بگیره براش مادری کنه.

نگاهش کردم و گفتم:
- الینا؟

- همون بچه‌ی فواد از اون دختره... شیش سالشه و اسمش الیناست.

نفس عمیقی کشیدم. کلی حرف برای گفتن داشتم. مثلاً اینکه... تو منو از
سما دور کردی. تو باعث شدی خبرش رو از تو بگیرم و نفهمم چطور داره

زندگی میکنه. تو باعث و بانی تمام بدبختیمی. اما فقط لب فرو بستم.
چون اون چشم هایی که با عشق بهم زل زده بودن، تنها بلیط خروج من
از این جهنم بود.

**

سما

- یعنی چی که نیست؟ چی میگی سما؟

صدای عصبانی و نسبتا بلند قباد که انگار پشت گوشی فریاد کشیده باشه،
باعث شد گریهام شدت بگیره.
مدیر مهد همراه لیوانی آب به سمتم اومد و یکی از مربی ها هم داشت
کمرم رو نوازش می کرد.

هق زدم و گفتم:

- نیست... نیست... اومدم دنبالش که بیرمش خونه... مدیر مهد گفت یه
زنی اومد دنبالش و گفت من مامان بزرگشم... بعدم بردش.

عصبانیتش شدت گرفت و فریاد کشید:

- مامان بزرگش؟ تو اون مهد خراب شده چه خبره؟ قطع کن دارم میام.

خودش زودتر از من تماس رو قطع کرد و باعث شد بیشتر به خودم بلرزم.
نیم ساعت بود که توی حیاط مهد روی زمین نشسته بودم و از زمانی که
بهم گفتن الینا نیست، هنوز نتونستم به خودم بیام.

توی روز روشن بچه رو دزدیده بودند. من چه خاکی باید تو سرم
می ریختم؟ این بود مادری کردنم؟

مدیر مهد سعی داشت آروم کنه اما نمیتونستم. ذهنم پشت سر هم
سناریو های مسخره می چید. نکنه بلایی سرش بیاره؟ نکنه برش داره و از
اینجا بره؟

قباد گفته بود که مادر ربکا آدم درستی نیست. اما تو تصوراتم هم
نمی گنجید که بخواد چنین کاری کنه.
یاد دیروز افتادم. وقتی که از قبرستون برمیگشتم تا برم مرکز خرید هی
حس میکردم کسی تعقیب میکنه. این حس لعنتی تمام روز ادامه داشت.
حتی وقتی میرفتم دنبال الینا!

پس کار خودش بود. دیروز تعقیب کرد تا بفهمه الینا کدوم مهد میره و
امروز...

صورتم رو با دستام پوشوندم و حق زدم.

سوگلی شیخ, [AM 11:20 12/18/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_663

قلبم داشت توی دهنم میزد و از ترس چیزی تا سخته فاصله نداشتم. اون فقط یه بچه بود! طوری که فواد از مادر ربکا تعریف کرده بود، گویا یه زن فاحشه و معتاد بود.

میترسیدم. بی نهایت از افکارم می ترسیدم.

کمی از آب خوردم و وقتی نفسم بالا اومد گوشیمو از روی زمین برداشتم. شماره فرزانه رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

چند تا بوق خورد و بعد صدای مهربونش توی گوشم پیچید:
- جانم سما

چونهام بیشتر لرزید و نالیدم:
- فرزانه...

سکوت کرد. لحنش این بار مضطرب شد:

- جانم؟ سما... خوبی؟ چیشده؟

گریه ام مانع از حرف زدنم میشد. به سختی گفتم:
- الینا... الینا رو دزدیدن... تورو خدا بیا مهد پیشم خیلی میترسم...

هول شده گفتم براش لوکیشن بفرستم و قطع کرد. هیچکس و نداشتم که
آروم کنم. بهم دلداری بده و بگه اتفاقی نمیفته.
شک نداشتم قباد به محض اومدن قراره مهد رو روی سر تک تکشون
خراب کنه چون نتونستن مراقب یه بچه باشن!

کمی بعد با صدای چرخ ماشین و قدم های کوبنده شخصی ترسیده از
جام بلند شدم. خودش بود، قباد!

با لگد به در حیات مهد کوبید و با صورتی برافروخته اومد داخل. کارد
میزدی خونش در نمیومد و چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود.
با چشمانی گرد شده و نفس نفس گفت:
- این ابنتی؟

پرسنل مهد ترسیده عقب رفتند و من قدمی به جلو برداشتم.
- قباد...

تازه نگاهش به من افتاد که توی بدترین حالت ممکن بودم. انقدر گریه کرده بودم صدام بالا نمیومد.
خطاب به مدیر و ناظم مهد عربده زد:
- این ابنتی؟؟؟

این بار مدیر مهد به خودش اومد و همون حرف هایی که تحویل من داده بود رو به قباد گفت.
با هر کلمه قباد ترسناک تر میشد. ناگهان شروع کرد با لگد به در و دیوار کوبیدن و عربده کشی کردن. هرچقدر سعی می کردم برم جلو و آروم ش کنم نمیذاشت.

سرم رو میون دستام گرفتم و گریه کردم که یهو قباد فحشی بارشون کرد و از مهد بیرون رفت.
سوار ماشینش شد و با تک گازی رفت.
ناباور موندم. کجا رفت؟

سوگلی شیخ, [AM 9:48 12/19/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_664

رفتنش باعث شد حس بدتری بگیرم. حس مقصر بودن، عذاب وجدان. نمیدونم چرا داشتم همه چی رو می‌ریختم سر خودم و خودم رو مقصر اصلی دزدیده شدن الینا میدونستم.

شاید چون کاترین(مادر ربکا) من رو تعقیب کرده بود و اگه کمی حواسم رو جمع میکردم نمیتونست تعقیبم کنه و بفهمه مهد الینا کجاست.

همه چیز از من شروع شده بود. همین اول کاری گند زده بودم با مادری کردم.

با پاهایی سست خودم رو به سمت در کشیدم و همین که خواستم از مهد خارج بشم صدای ماشین دیگه ای اومد.

با دیدن فرزانه و مردی پشت فرمون، چونه‌ام مجددا شروع کرد به لرزیدن. فرزانه بلافاصله با دیدن من از ماشین پیاده شد و سمتم دوید. بدن خسته ام رو توی بغلش رها کردم و نالیدم:
- فرزانه...

فرزانه کمرم رو نوازش کرد و با محبت گفت:
- جانم... جانم عزیزم

- الینا... قباد دیوونه میشه فرزانه... ازم متنفر میشه...

فرزانه متعجب نگاهم کرد:

- چی میگی دیوونه؟ مگه تقصیر توعه؟ بعدشم زنگ میزنه به پلیس
دنبالش می‌گردن.

خواستم چیز دیگه ای بگم که بازوم رو کشید به سمت ماشین.
- آروم باش... حل میشه. الانم میریم خونه تا یه خبری از قباد بشه.

- قباد رفت... قباد حتی یه کلمه هم با من حرف نزد. حتی اونم فکر میکنه
تقصیر منه.

مردی که همراه فرزانه اومده بود دوید و در عقب رو باز کرد. خیره به من
گفت:

- آروم باشین سما خانم... قباد میگرده دنبالش.

فرزانه که نگاه گیج من رو به اون مرد دید گفت:
- دوست پسرم سامیار.

با چشم هایی که از اشک تار شده بود سر تکون دادم و سوار ماشین
شدم.

فرزانه هم نشست و سامیار به سمت خونه‌ی ما روند.

فرزانه بطری آب معدنی ای از داشبورڈ کشید.

سوگلی شیخ, [AM 10:05 12/20/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_665

گرفت سمتم و گفت:

- اینو یکم بخور... رنگت خیلی پریده.

آب رو ازش گرفتم و کمی خوردم. من با آب خوردن یا استراحت کردن
حالم خوب نمیشد.

من میخواستم فقط هر لحظه قباد بهم زنگ بزنه و بگه پیداش کرده.

به بیرون زل زده بودم و اشکام آروم آروم می‌ریخت که فرزانه پرسید:
- چرا میگی تقصیر توعه؟ میدونی کی الینا رو دزدیده؟

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه. اونقدر جیغ کشیده بودم حتی
صدام هم به درستی بالا نمیومد.

- آره... کار مادر ربکاعه. هیچکس جز اون نمیتونه باشه. میدونه که یه نوه
داره و از بعد مرگ دخترش اومد اینجا تا بره سر خاکش. دیروز دیدم که

یکی داره تعقیب میکنه اما فکر کردم توهم زدم...

متعجب گفت:

- مادر ربکا؟ اون چرا باید نوه خودشو بدزده؟

آهی کشیدم و سرم رو به صندلی ماشین چسبوندم.

- مادرش آدم درستی نیست. قباد قرار بود بعد مرگ ربکا باهاش صحبت کنه که اگه شد الینا با اون زندگی کنه. اما فهمید اصلا زن مناسبی نیست. با مرد های مختلف رابطه داره، مواد میکشه و کلی کثافت کاری دیگه.

فرزانه ناباور بهم زل زده بود. حالا اونم نگران بود. پوفی کشید و خطاب به سامیار گفت:

- یه زنگ به فواد میزنی؟ بره کمک قباد... بچهاش گم شده الان دیوونه میشه.

این رو که گفت باز صدای حق هقم اوج گرفت. سامیار تند سر تگون داده و گوشیش رو از توی جیش بیرون کشید.
- الو... فواد داداش کجایی؟

سوگلی شیخ, [AM 11:49 12/21/2023]

سوگلی شیخ ﷺ

نمیدونم فواد چی بهش گفت که شروع کرد توضیح دادن اتفاقی که افتاده و ازش خواست بره کمک قباد تا دنبال الینا بگردن. بعد هم زنگ زد به فیاض تا اون هم بره.

فقط هر لحظه همه چیز داشت ترسناک تر میشد و به شدت میترسیدم از اینکه کاترین بلایی سر الینا بیاره. از طرفی الینا خیلی آسیب پذیر و ترسو شده بود بعد مرگ مادرش.

من و قباد با بدبختی داشتیم سعی میکردیم مادرش و گذشته ای که باهاش داشته رو فراموش کنه تا کمتر درد بکشه. حالا اگه می فهمید کاترین مادر بزرگشه قرار بود یه ضربه ی دیگه هم بخوره.

تا وقتی برسیم خونه یکسره فکر و خیال کردم و مغزم از شدت افکار بهم ریخته ام داشت می ترکید.

فرزانه کمکم کرد از ماشین پیاده شم و زیر بغلمو گرفت تا بیرتم خونه. در که توسط امینه خانم باز شد با دیدن من وحشت زده توی سر خودش کوبید:

- خاک به سرم سما خانم چیشده... این چه حالیه...

فرزانه به چشم و ابرو بهش حالی کرد چیزی نیست و بعد وارد خونه شدیم.

هدایتم کرد به سمت پله ها و گفت:

- تو یه دوش بگیر یکم دراز بکش... منم زنگ میزنم به قباد ببینم جواب میده یا نه.

سر تکنون داده و از پله ها بالا رفتم. بدنم سنگینی می کرد. سرم هم همینطور. احساس می کردم فشارم افتاده و سرم گیج میره.

قبل اینکه کامل برم بالا صدای پچ پچ فرزانه رو شنیدم که به امینه خانم جریان رو توضیح میداد و اون زن بیچاره از ترس قالب تهی کرده بود.

وارد اتاقم شدم و با دیدن عروسک الینا روی تخت، دوباره چشمام به سوزش افتاد.

یاد صبح افتادم که با عروسکش اومده بود بالاسر من و قباد تا بیدارمون کنه. اون بچه واقعا شیرین بود و من توی همین مدت کم به شدت بهش وابسته شده بودم.

سوگلی شیخ, [AM 11:35 12/22/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_667

عروسکش رو توی بغلم گرفتم و جنین وار روی تخت دراز کشیدم. اشکام
روی عروسک میریختن.

زمزمه کردم:

- کاش اتفاقی برات نیفته الینا... کاش اون زن کاری بهارت نداشته باشه.
بابات داغون میشه... من داغون میشم... تو دست ما امانتی...

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با صدای تقه به در بیدار شدم. هوا کمی تاریک تر شده بود و این نشون
میداد زیاد خوابیدم.

وحشت زده از صدای در روی تخت نشستم و لب زدم:
- الینا...

اما همون لحظه در توسط فرزانه باز شد.

با دیدنم اومد داخل و در و بست:

- سما جان... حالت بهتره عزیزم؟

- خبری... خبری نشد؟

آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد:
- نه... فعلا دنبالش... قباد رفته به اون هتلی که کاترین توش می‌مونده
سر زده. می‌گن صبح اتاق رو پس داده و رفته. به فرودگاه هم سر زدن،
نبود. قباد دیوانه شده... داره خاک شهر و الک می‌کنه ولی اثری از الینا
نیست.

هینی کشیدم و عروسک الینا رو توی مشتم فشردم.
- بدبخت شدم...

سریع اومد و پیشم نشست. سرم رو کشید توی بغلش و گفت:
- آرام باش عزیزم... توروخدا تو حداقل خودتو نیاز... باید قوی بمونی. با
قباد که حرف می‌گفت اگه تا فردا صبح پیداش نکنن میره سراغ
پلیس.

تو بغلش گریه رو از سر گرفتم و گفتم:
- اگه بلایی سرش بیاره چی؟ فرزانه من خیلی می‌ترسم... اون بچه گناه
داره... مادر که نداره. روحیه‌اش که داغون شده. تازه داشتیم حالشو خوب
میکردیم...

فرزانه- سر نوه‌اش که بلایی نمیاره عزیز من... احتمالا الان از ترس قباد یه جایی قایم شده. اما با بد کسی در افتاده. قباد اگه پیداش کنه زنده‌اش نمیداره!

لرزی به تنم افتاد اما چیزی نگفتم.
زمان همینطور می‌گذشت و انقدر توی خونه قدم رو رفته بودم که جونی توی تنم نمونه بود.

سوگلی شیخ, [AM 9:03 12/23/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_668

فرزانه هر نیم‌ساعت یکبار زنگ میزد به قباد. یه بار جواب نمی‌داد یه بار هم که جواب میداد میگفت هنوز خبری نشده. ساعت ده شب بود که زنگ خونه به صدا در اومد.

به سمت در دویدم به این امید که قباد و الینا رو آورده اما با دیدن مانیا و فیاض پشت در امیدم نابود شد.
مانیا که سر و وضع بهم ریخته‌ام رو دید سریع بغلم کرد و سعی کرد

دلداریم بده اما تمام فکر و ذکر من پیش الینا بود. نمیتونستم آروم شم.

رفتیم و سر مبل نشستیم. به فیاض نگاه کردم و پرسیدم:
- خبری نشد نه؟

فیاض پوفی کشید و کلافه دستش رو توی موهایش فرو برد:
- نه... همه جا رو گشتیم. آب شده رفته توی زمین انگار. قباد آدم اجیر کرده کل این شهر رو دنبالش بگردن. نگران نباش هرچیه همینجاست...
آدم گذاشته فرودگاه پروازهای کانادا رو چک کنن. هیچ پروازی با مشخصاتشون نبوده تا الان.

دیگه حتی چشمام قدرت گریه کردن نداشتن. عروسک الینا که روی مبل بود رو برداشتم و بغل کردم.
- قباد... از دست من عصبانیه نه؟

فیاض نگاهم کرد. هیچوقت اون رو انقدر جدی و نگران ندیده بودم.
همیشه شوخ بود، میخندید. اما الان اون هم نگران برادرزاده‌اش بود.

- نه سما... فقط خیلی بهم ریخته. اومدنی بهم سپرد مواظبت باشم. گفت
بهت بگم نگران نباش پیداش میکنه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. سکوت بدی خونه رو گرفته بود.
امینه خانم میز شام رو آماده کرد و مانیا و فرزانه هر دو اصرار داشتن من
چیزی بخورم، اما نمیتونستم.

به زور چند لقمه غذا خوردم و با شروع کردم قدم رو رفتن توی خونه.
سکوت خونه رو تنها صدای عقربه های ساعت می شکست.

فرزانه رو دیدم که گوشیش رو برداشته و سعی می کرد با فواد تماس بگیره
اما اون هم جواب نمی داد.
انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من امشب از نگرانی و غصه
دق کنم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و مانیا روی مبل رو پای فیاض خوابش
برده بود. فیاض هم سرش رو تکیه زده به مبل و چرت میزد.
قباد و باش کیارو فرستاده بود مواظب من باشن!

سوگلی شیخ, [AM 10:16 12/24/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_669

اما فرزانه هنوز مثل من خونه رو متر می‌کرد و از نگاهش نگرانی می‌بارید.
نمیدونم دیگه ساعت چند بود و من کنار پله ها روی زمین نشسته بودم
که ناگهان صدای لاستیک ماشین توی باغ به گوشم رسید.

قلبم شروع کرد تند زدن و با ترس از جام پریدم. فرزانه هم همینطور.
زمزمه کردم:
- اومدن... اومدن...

و صدام باعث شد مانیا و فیاض هم بیدار شن. فرزانه اومد سمتم و سعی
کرد آرومم کنه؛ تو این فاصله فیاض به سمت در رفت و قبل اینکه زنگ در
صدا بخوره بازش کرد.

با دیدن الینا، دست تو دست قباد پشت در، پاهام سست شد. ناباور
بهش نگاه کردم و بغضم ترکید:
- الینا...

الینا هم با گریه در حالی که به شدت ترسیده بود و اشک هاش مثل
مروارید روی گونه می‌چکید دوید توی خونه و به سمتم اومد.

نشستم روی زانو و دست هام رو باز کردم. با صدای بچگونه‌اش گفت:
- مامان سما...

و خودش رو توی بغلم انداخت. به گوش هام شک کردم. چی گفته بود؟
مامان سما؟
احساس کردم کل دنیا روی سرم خراب شد. الینا... من رو مادر خطاب
کرد؟ من؟

قلبم از تپش ایستاده بود. دست های بی حس شده ام رو بلند و دور تنش
حلقه کردم. اولین بار بود که بهم میگفت مامان.

سفت به خودم چسبوندمش و صدای حق هقم رو آزاد کردم. موهایش رو
بو کشیدم و نالیدم:
- جان مامان سما... کجا بودی عروسک من...

با اون جثه ی کوچکش و موهایی که صبح خودم براش دو گوشی بسته
بودم توی بغلم گریه میکرد و دست های کوچولوش تیشترتم رو مشت
کرده بودن.

نگاهی به قباد و فواد که پیش در بودن انداختم. قباد خسته بود، اما با
لبخند به ما زل زده بود. من هم لبخندی از شوق زدم و دیگه گریه هام از
روی خوشحالی بود. الینا برگشته بود... من رو مامان خطاب کرده بود.

روی موهایش رو بوسه بارون کردم و عطر تنش رو به سینه کشیدم. به این موجود کوچولو، بیشتر از هرچیزی توی این دنیا وابسته شده بودم و الان که مامان خطابم کرده بود، احساس می‌کردم کل دنیام تغییر کرده.

سوگلی شیخ، [PM 12:53 12/25/2023]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_670

احساس می‌کردم حالا دیگه واقعا مادر شدم. که اگه تا الان مسئولیتکم بود، الان دیگه یه بچه کوچولو بهم می‌گه مادر و پشت کلمه مادر هزاران مسئولیت هست.

که اگه خدا بچه‌ام رو توی رحمم ازم گرفت، حالا یه بچه‌ی دیگه بهم داده.

صورتش، موهایش، دست هاش کوچولوش... همه جاش رو غرق بوسه کردم و بعد بلندش کردم. به سمت پله‌ها رفتم و دم گوشش آروم نجوا کردم:

- جانم... جانم... چیزی نیست عزیزم... هیشش

و رفته رفته گریه‌های الینا کمتر میشد. دست‌های کوچولوش رو دور گردنم پیچیده و سفت بهم چسبیده بود.

در اتاقش رو باز کردم و بردمش داخل؛ به آرومی گذاشتمش روی تخت.
خواستم ازش جدا شم که محکم تر گردنم رو گرفت:
- نلو.(نرو)

دلم براش ضعف رفت و پیشونیش رو بوسیدم.
- جایی نمیرم قربونت برم. همینجام. ببین...

و کنارش دراز کشیدم و تنش رو به بغل کشیدم. معلوم نیست اون زنیکه
عفریته چه بلایی سرش آورده بود که انقدر می ترسید.

تو بغلم چشماشو بسته بود که گفتم:
- م... ماما جان... گشنهات نیست؟ میخوای بگم خاله امینه غذای مورد
علاقت رو درست کنه؟

- نه.

لب گزیدم و کمرش رو نوازش کردم.
- باشه عزیزم. برات لالایی بخونم بخوابی؟

تند سر تکون داد و من لبخند کمرنگی زدم. سعی کردم لالایی ای که مامانم

همیشه برام میخوند رو به یاد بیارم.

- لالایی کن بخواب خوابت قشنگه
گل مهتاب شبات هزار تا رنگه
یه وقت بیدار نشی از خواب قصه
یه وقت پا نداری تو شهر غصه
لالایی کن مامان چشماش بیداره
مثل هر شب لولو پشت دیواره
دیگه بادکنک تو نخ نداره
نمی رسه به ابر پاره پاره
لالایی کن لالایی کن
مامان تنهات نمیداره

بغض صدام رو لرزون کرده بود.
بوسه ای روی موهایش نشوندم و ادامه دادم:
- لالایی کن لالایی کن
مامان تنهات نمیداره...

با دیدن چشم های بسته اش فهمیدم خوابش برده. کمی توی همون
حالت موندم تا خوابش عمیق بشه و بعد از کنارش بلند شدم.

سوگلی شیخ, [AM 11:46 12/26/2023]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_671

در رو به آرومی بستم و رفتم طبقه پایین که متوجه شدم پسرا در مورد کاترین صحبت میکنند.
قباد شرش رو توی دستاش گرفته بود و انگار عصبی بود. جلو رفتم و به آرومی کنارش نشستم. متوجه حضورم که شد، شرش رو چرخوند سمتم.

برخلاف همیشه که آراسته و مرتب بود و حتی یک چروک روی کت و شلوارش دیده نمیشد، الان لباسش کمی خاکی بود و چهره‌اش بهم ریخته. مشخص بود روز خیلی سختی داشته و ملی بدبختی کشیده تا الینا رو پیدا کنه.

با وجود تمام دلخوری‌ها ازش لبخند زدم که پرسید:
- خوابید؟

- آره عزیزم... نگران نباش.

دستش رو دور کمرم انداخت و بغلم کرد. بوسه‌ی گرمش روی موهام

نشست. خیره به فیاض و فواد که صحبت میکردن گفتم:
- راجب چی حرف می‌زنید؟

هر دو بهم نگاه کردن. فواد در سکوت و فیاض گفت:
- همین مادر بزرگ الینا.

پوفی کشیدم و به قباد نگاه کردم:
- کجا پیدا کردین الینا رو؟

- فرودگاه. تمام روز دنبالش بودیم... از فرودگاه بهم خبر دادن که یه زن با
مشخصات کاترین و یه دختر بچه کنارش، اومده فرودگاه و پرواز به کانادا
داره. سر بزنگاه رسیدیم و گرفتیمش.

قلبم تیر کشید از تصور اینکه الینا رو با خودش به کانادا می‌برد و من حتی
خبردار هم نمی‌شدم.
- الان... خودش کجاست؟

قباد- ازش شکایت کردم به جرم بچه دزدی. تو اون چند ساعتی که الینا
دستش بود، کلی بچه رو اذیت کرده. هی از اینور کشوندتش اونور. بچه
جون نداشت حرف بزنه... اینم از مادر بزرگش.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:
- مهم اینه پیداش کردی... اون زنیکه نتونست به هدفش برسه.

قباد اومد جوابم رو بده که فواد بلند شد:
- من دیگه برم. مواظب باشید.

سوگلی شیخ, [AM 9:59 12/27/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_672

به سمتش رفته و بغلش کردم:
- مرسی فواد... مرسی که توام به قباد کمک کردی.

- کاری نکردم برادرزاده. برید استراحت کنید شما هم کل روز درگیر بودین. فرزانه پاشو برسونمت خونه.

فرزانه سر تکون داده و از جا بلند شد. بعد هم فیاض و مانیا بلند شدند.
قباد- بچها ازتون ممنونم... به موقع به دادم رسیدید.

- راست میگه... اگه فرزانه نمیومد پیشم دیوونه میشدم.

فرزانه بغلم کرد و بعد بوسیدم گفتم:
- مامان شدنت مبارک!

احساس کردم با این جمله، کیلو کیلو قند توی دلم آب شد. با ذوق لپشو
بوسیدم و کمی بعد، هر چهار نفر رفتن. من موندم و قبادی که از خستگی
نا داشت حتی سرپا بایسته.

دکمه های پیراهنش رو شل کرد و مجدد روی مبل لش کرد که ترجیح
دادم برم بالا پیش الینا. امروز قباد خیلی دلم رو شکسته بود؛ با نادیده
گرفتنم. با اهمیت ندادن به اینکه منم حالم بده، منم نگرانم، عذاب وجدان
دارم.

انگار فقط الینا براش مهم بود و بس. رفتم سمت پله ها که صدام کرد و
باعث شد از حرکت بایستم.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- جانم؟

- بیا اینجا...

چشمام رو از حرص بستم و پوفی کشیدم:

- خسته‌ام... می‌خواهم بخوابم.

- باشه می‌خواهی. قبلش باید صحبت کنیم.

وقتی دیدم چاره‌ای ندارم، راه اوآمده رو برگشتم و رفتم روی مبل رو به رویش نشستم. دستم رو زدم زیر چونه و گفتم:
- راجب چی؟

اخم هاش به شدت توی هم بود. دستی به ته ریشش کشید و بعد پاکت سیگارش رو از روی میز برداشت.
- از کی فهمیدی تعقیبت میکنه؟

سوگلی شیخ, [AM 9:20 12/28/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_673

یکه خوردم!

انتظار این سوال رو نداشتم. من خیال کردم می‌خواه از دلم دراره، بگه ببخشید که امروز هیچ توجهی نکردم و آدم حسابت نکردم. ولی چه خیال خامی! می‌خواست بازجویم کنه پس.

ابروهام توی هم گره خوردند و گفتم:
- من نمیدونستم که اونه! فقط دیروز احساس کردم یکی تعقیب میکنه.

با اخم به چشمام زل زد و دود سیگارش رو بیرون فرستاد.
- چرا بهم نگفتی؟

پوفی کشیدم و کلافه چشمامو توی کاسه چرخوندم.
- بازجوییم میکنی قباد؟

خاکستر سیگارش رو، روی شیشه‌ی میز تکوند.
- نریز اونجا... زیر سیگاریت همون بغله.

بدون اعتنایی به حرفم گفتم:
- تو که شک کرده بودی چرا بهم نگفتی منه احمق حواسم باشه؟

سرم رو میون دستام گرفتم:
- قباد من اصلا نمیدونستم که کاترینه. بعدشم فکر کردم توهم زدم آخه
چرا باید کسی منو تعقیب کنه؟!

- حالا فهمیدی چرا؟

بغض توی گلوم نشست. به چشمای سرخ شده از خشم و شاید هم
خستگیش نگاه کردم و انگشت اشارمو بالا گرفتم:
- تمام امروز رو زار زدم... خودمو به در و دیوار کوبیدم چون فکر میکردم
تقصیر منه که الینا رو دزدیده.

عذاب وجدان، نگرانی، فکر اینکه تو هم همه چیو از چشم من میبینی
مغزمو داغون کرد.
اونوقت الان صاف صاف نشستی جلوم و منو متهم میکنی؟ مگه چند بار
توی زندگیم کسی تعقیب کرده که بدونم باید در چنین موقعی چیکار کنم؟
بعدشم... من بهت میگم اصلا جدیش نگرفتم. میومدم بهت میگفتم قباد
یکی تعقیب کرده و توام بهم میخندیدی؟

سوگلی شیخ, [PM 12:08 12/29/2023]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_674

به طور ناگهانی از جاش بلند شد و گفت:
- د همین افکارت باعث شد با خیال راحت بیاد بچه رو بدزده ما هم
نفهمیم. اگه بهم میگفتی...

من هم بلند شدم. صورتم توسط اشک هایی که بدون اجازه شروع به باریدن کرده بودند خیس بود.

- اگه اگه اگه... چرا سرزنش میکنی قباد؟ میگم حال من امروز بدتر از تو نبوده باشه بهتر از تو هم نبود. اومدی مهد، حال و روزمو دیدی... یه کلمه باهام حرف نزدی انگار نه انگار که ما تصمیم گرفتیم واسه اون بچه مادری کنیم و بچه هردومونه. باشه... تو همخونشی. ولی من تو این یکی دو ماه کم غمشو خوردم؟ کم دوسش داشتم؟ کم هواشو داشتم؟

کلافه به سیگارش پک زد و گفت:

- صداتو بیار پایین... خوابه.

هق زدم و ادامه دادم:

- منو اونجا ول کردی حتی برات مهم هم نبود که دارم چی میکشم. که عذاب وجدان لعنتی داره می‌کشتم. یه زنگ بهم نزدی... انگار نه انگار که تو خونه دارم جolz و ولز میکنم الینا پیدا شه. اگه من و تو تصمیم گرفتیم که الینا اینجا بمونه، که به من بگه مامان... اون بچه بچه‌ی منم هست. قباد حق نداری انقدر خودخواه باشی.

اشک دیدم رو تار کرده بود و باعث میشد واضح نبینمش. اما پشیمونی و ناراحتی، توی نگاهش دیده می‌شد.

زمزمه کردم:
- حق نداری...

و به سمت پله ها رفتم. قباد باز دلم رو شکونده بود. بدون اینکه قبول داشته باشه که رفتارش اشتباه بوده!

فواد*

با خستگی کلید توی در انداختم و رفتم داخل. برق های خونه خاموش و تنها آباژور های سالن کمی روشنی بخشیده بودند.

در رو قفل کرده و به آشپزخونه رفتم. کمی آب توی لیوان ریختم و سر کشیدم. کل روز درگیر قباد و بچه اش بودم و اعصاب برام نمونده بود!

سوگلی شیخ, [AM 10:17 12/30/2023]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_675

حتی عرضه نگهداری از یه بچه رو هم نداشت. تمام وقت با ارزشم رو گرفت و برنامه امروزم رو خراب کرد.

قصد داشتم کل روز برای نگار وقت بذارم. از ظهر که راجب سما ازم پرسیده بود، مطمئن بودم بسه فکر و خیال کرده دیوونه شده و من عوض اینکه پیشش باشم، افتاده بودم دنبال بچه قباد!

پوفی کشیدم و به سمت پله ها رفتم. به آرومی در اتاقش رو باز کردم؛ روی تخت خواب بود.

بی اراده لبخند کمرنگی زدم. چقدر آروم خوابیده بود. تو همین چند ساعت که ازش دور بودم دلم براش تنگ شده بود و حتی نمیفهمیدم کی انقدر بهش وابسته شدم.

نمیدونستم چند دقیقه‌ست بهش زل زدم که به خودم اومدم و در رو بستم. به سمت اتاق خودم رفتم. اما میون راه پشیمون شدم؛ دلم براش تنگ بود و فکر اینکه بخوام جدا ازش بخوابم کلافهام می‌کرد.

برگشتم به سمت اتاقش و رفتم داخل. صدای در باعث شد تکونی بخوره، اما بیدار نشد.

به آرومی کنارش روی تخت دراز کشیدم و از پشت بدنش رو بغل کردم.

کنار گوشش رو بوسیدم که سرش رو به سمتم چرخوند و لای پلکاش رو باز

کرد.

با صدای دو رگه از خواب گفت:

- فواد؟ اومدی؟

عصر تنش رو بو کشیدم و روی موهایش بوسه های ریز نشوندم.

- آره عزیزم. خواستم برم اتاق خودم بخوابم، دلم طاقت نیاورد.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. تنها دستم رو که روی شکمش بود نوازش کرد. هر لحظه منتظر بودم پسم بزنه، چون از ظهر که بخاطر سما عصبی و ناراحت بود، همچین دل خوشی از من هم نداشت.
اما پسم نزد!

پتو رو روی تنمون کشیدم و گفتم:

- بخواب قربونت برم.

سر تگون داد و گفت:

- شب بخیر.

سوگلی شیخ، [AM 11:20 12/31/2023]

سوگلی شیخ ✨

صبح که بیدار شدم نگار کنارم روی تخت نبود. متعجب نیمخیز شدم و اطرافم رو نگاه کردم؛ کجا رفته بود؟ نکنه کل دیشب که تو بغلم خوابیدی به رویا بود و من توهم زده بودم؟

مغزم هنوز به کار نیفتاده بود و گیج بودم که صدای آب به گوشم رسید. به در بسته‌ی حموم نگاه کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم. پس حموم بود! مجدد دراز کشیدم و بالشتش رو بغل کردم. عطر تن خودش رو داشت. لبخند کمرنگی زدم و چشمام رو بستم که صدای آب قطع شد. پس داشت میومد بیرون.

زیرچشمی نگاهی به ساعت که عدد 9 صبح رو نشون میداد انداختم و چشمامو بستم. از لا به لای پلک هام می‌پاییدمش و دیدم که با حوله تن پوش از حموم بیرون اومد.

با حوله ای که به موهایش بسته بود کمی نم موهایش رو گرفت و جلوی آئینه ایستاد. به آرومی چشمامو باز کردم و نگاهم به ساق پای سفیدش که از حوله بیرون زده بود افتاد. بوی شامپوش از اون فاصله هم شنیده می‌شد. کمی لوسیون از روی میز برداشت و به صورت و گردنش زد.

همین که خواست به سمت برگرده چشمامو بستم.
صدای پاش اومد و عطر شامپوش آغشته به عطر لوسیونش، نزدیک تر به
مشامم رسید. تخت از نشستنش بالا و پایین شد.
انگار کمی خیره بهم موند و بعد پوف کلافه ای کشید:
- اینجا چرا خوابیدی آخه فواد!

اخم هام کمی توی هم رفت و بعد چشمامو باز کردم. پشت بهم روی
تخت نشسته بود. توی یه حرکت ناگهانی دستمو دور کمرش انداخته و
خوابوندمش روی تخت.
- کجا بخوابم پس خوشگله؟

جیغی زد و چشماش گرد شد. رفته رفته با دیدن نگاه شیطان من، خندید
و سعی کرد پسم بزنه:
- تو اتاق خودت!

- دلم واست تنگ شده بود، اینجا خوابیدم. مشکلی داری نگار جون؟

چشماش بیشتر از قبل گرد شد و من حدس زدم بخاطر لفظ "نگار جون"
باشه. ناباور خندید و گفت:
- معلومه که مشکل دارم فواد جون!

سوگلی شیخ, [AM 10:12 1/1/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_677

اخم مصنوعی کردم و همونطور که روی بدنش خیمه زده بودم، بند
حوله‌اش رو لمس کردم:
- مثلاً چه مشکلی؟

سعی کرد جدی باشه و بدون نگاه کردن به چشم‌های حرف بزنه. همزمان
دستم رو که روی بند حوله‌اش جا خشک کرده بود پس زد.
- مثلاً اینکه خیلی تو خواب وول میخوری... خر و پف میکنی!

نگاه خمارم رو از خط سینه‌هاش گرفتم و متعجب به چشم‌های نگاه کردم:
- خر و پف؟ من؟

لباشو جمع کرد تا خنده‌اش نگیره. همین باعث شده بود قیافه‌اش خیلی
بامزه و خوردنی شه. مثل دختر بچه‌های تخس که اصرار دارن حرف، حرف
خودشون باشه.

- بله... مثل پیرمردا خر و پف میکنی نمیذاری بخوابم. همشم می‌چسبی بهم. یه دستت که کل شب رو کونمه. اون یکی دستتم یا توی یقه‌ام داره با ممه هام ور میره، یا میخواد راه پیدا کنه بره تو شلوارم.

ثانیه ای سکوت شد و هر دو بهم زل زدیم، ناگهان باهم ترکیدیم و صدای قهقهه‌هامون اتاق رو پر کرد.

سرم رو توی گردنش پنهان کردم و میخندیدم، نگار هم می‌خندید اما بخاطر برخورد نفس های من با گردنش قلقلکش گرفته بود.

با تموم زورش هولم داد کنار که من میلی متری هم تگون نخوردم.
- بیا... همین الانم مثل چسب قطره ای چسبیدی بهم. فواد ولم کن میخوام برم صبحونه بخورم!

چونه‌اش رو لمس کردم و گفتم:
- اول من صبحونه‌ام رو میخورم، بعد نوبت شماعه.

صدام دو رگه و بم تر شده بود و هوس بوسیدن پوست سفید گردنش داشت روانیم می‌کرد. خودش رو زد به اون راه و گفت:
- وا من چیکار تو دارم! برو صبحونه‌تو بخور.

- صبحونه‌ام همین‌جاست.

و به دنبال حرفم اولین بوسه رو روی گردنش کاشتم. رگبار بوسه هایی که تازه شروع شده بود.
جزء به جزء و سانت به سانت گردنش.
لب هام روی گردنش گذاشتم و مکیدم. تا جایی که مطمئن بشم رد لب هام اونجا میمونه.

لب هاش رو گاز گرفت و من خوب می فهمیدم چقدر برای ساکت نگهداشتن صداش مقاومت میکنه.
لب هام رو کمی بالا تر بردم که بی طاقت گفت:
- فواد... تازه از حموم اومدم. حداقل بذار شب! بخدا خیلی گشمنه.

سوگلی شیخ, [AM 11:03 1/2/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_678

- ای بر پدر ضدحال...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و از غفلتم استفاده کرد تا فرار کنه.
رفت جلوی کمدش و مشغول لباس برداشتن شد:

- حالا هم بفرما اتاق خودت لباس بپوشم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- همینجا جلوی من...

- فواد!!!

دست هام رو به معنای تسلیم بالا بردم و خندیدم:

- باشه باشه... رفتم.

از روی تخت بلند شدم و خواستم به سمت در برم که میون راه ایستادم.
رفتم به سمتش و قبل اینکه بتونه متوجه قصدم بشه، لب هام رو به لب
های سرخش چسبوندم.

بوسه ای داغ ازش گرفتم و گفتم:

- اینم از صبحونه ام.

نگار

هنگ کرده از بوسه ای که روی لب هام نشونده بود و جمله اش دستم تو هوا موند. به در بسته ای اتاق نگاه کردم و خنده ام گرفت. پسرهای دیوانه! یه تخته اش که کم بود، از دیروز که اوکی شدیم و برگشتیم به هم، دیوانه تر هم شده بود.

یه ذوق کودکانه ی عجیب و غریبی توی حرکاتش بود. زود به زود دلش برام تنگ میشد، زیاد بهم ابراز علاقه می کرد، حواسش بهم بود. حتی مثل قبل عصبی و پرخاشگر نبود.

سرم رو امون دادم تا افکارم پراکنده بشن. تیشرت و شلوار راحتی ای توی کمد برداشتم و تنم کردم. بدون نیم نگاهی به آئینه رفتم طبقه پایین. گشنه ام بود و برام مهم نبود خیس بودن موهام.

رفتم داخل آشپزخونه که آسلی رو دیدم.
- صبح بخیر.

برگشت سمتم و با دیدنم لبخند زد:
آسلی- صبح بخیر عزیزی... هیننن!

چشمام گرد شد:

- چيشد؟

آسلى- گردنت!

آهى كشيدم و دست كشيدم رو گردنم.
- دست گل فواده. با حيوانات وحشى نسبت داره.

ريز ريز خنديد كه زدم تو پهلوش:
- كوفت! يه وقت فكر نكنى خوشحالم و از اين وضعيت راضى. همه چى
بخاطر هدفمه.

تند سر تكون داد:
- بله بله نگار خانم... شما راست ميگيد.

- چى ميگيد شما دوتا؟

سوگلى شيخ, [AM 10:21 1/3/2024]
سوگلى شيخ ﷺ

#پارت_679

با شنیدن صداش هر دو گر خیده به سمتش برگشتیم اما اون نیش باز و
چشمای شیطون بهم فهموند نشنیده که چی میگیم.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و سبد نون رو از دست آسلی
گرفتم:

- بحث اینه که من خودم به کابینت یا پشه نیشم زده!

نگاه فواد به کبودی روی گردنم افتاد و لبشو گاز گرفت تا نخنده. خودشو
زد به اون راه:

- آها گردنت؟ مگه کار همون پشه که توی اتاقت بود نیست؟

حرصی نگاهش کردم که بیشتر خندید و همین که خواستم از کنارش رد
شم تا سبد رو روی میز بذارم با دستش چنگی به باسنم زد.
غریدم:

- فواد... زشته!

دستاشو بالا برد:

- چشم قربان!

با شوخی و خنده سر میز نشستیم و مشغول صبحانه خوردن بودیم که
گوشی فواد زنگ زد.

چون کنارش نشسته بودم، بلافاصله نگاهم به گوشیش افتاد و با دیدن اسم "حنیف" لنگه ابروم بالا پرید.

حنیف دیگه کی بود؟ تا به حال اسمش به گوشم نخورده بود.

کمی از چایم رو سر کشیدم که فواد مشغول حرف زدن باهاش شد. انگار راجب یه پروژه حرف میزدن. بیشتر فکر کردم و ناگهان جرقه‌ای توی ذهنم خورد.

حنیف... همون کسی نبود که عامر چندین بار از دستش شکاری بود و با عصبانیت اومد خونه؟ همون که از صحبتاش فهمیده بودم جدی ترین رقیبشه؟ فواد با اون چیکار داشت؟

فضولی داشت کلافهام می‌کرد اما نمیتونستم از حرف های فواد چیزی بفهمم. گوش هامو تیز کردم که گفت:
- اوکی بفرست واتساپ، چک میکنم. خدافظ.

قطع کرد و رفت توی واتساپش. جوری وانمود کردم که حواسم پی صبحونه خوردنمه اما زیرچشمی داشتم به گوشیش نگاه میکردم.

با دیدن عکسی که باز کرد، لقمه توی گلویم پرید و شروع کردم سرفه کردن.

بلافاصله بخاطر سرفه های عمیقم معده‌ام بهم پیچید و احساس کردم اسید معده با قدرت داره محتویات معده‌ام رو به سمت بالا هدایت میکنه.

جلوی دهنم رو گرفتم و سعی کردم چیزی که دیده بودم رو از مغزم پاک کنم. یه مرد که کل صورتش خونی بود و مشخص بود از بس کتک خورده کل صورتش داغون شده. حتی اجزای صورتش بیرون زده بود! چرا باید حنیف چنین عکسی برای فواد بفرسته؟

سوگلی شیخ، [AM 9:27 1/4/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_680

فواد متعجب بهم نگاه کرد و چند ضربه آرام به کمرم زد تا سرفه هام بند بیاد اما یه تیکه نون تست لامصب درست پریده بود تو گلوم. معده‌ام بدجور بهم پیچید که دیدم اگه چند ثانیه دیگه بمونم روی میز بالا میارم پس بلند شدم و به سرعت سمت سرویس بهداشتی طبقه پایین دویدم.

خودم رو توی دستشویی انداختم و با تمام توان عق زدم. هرچی خورده و نخورده بودم اومد بالا.

نمیفهمیدم این روز ها چرا انقدر معده‌ام حساس شده.
البته که اون عکس لعنتی... من بد غذا نبودم اما وقتی حین غذا خوردن
یه مردی رو با صورت ترکیده و خونی بینی قطعا حالت بهم میخوره.

پوفی کشیدم و بی توجه به صدای فواد که از پشت در دستشویی صدام
می‌کرد به خودم توی آینه نگاه کردم.
صورتم زرد شده و رنگم پریده بود. بخاطر بالا آوردن احتمالا فشارم هم
افتاده بود چون دیشب شام درست حسابی نخورده بودم.

کلافه صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم. چهره نگران فواد و
آسلی توجهم رو جلب کرد. هر دو پشت در دستشویی منتظرم ایستاده
بودند.

فواد سریع گفت:

- چت شد یهو؟ خوبی عزیزم؟

- خوبم... خوبم. چشمم افتاد تو گوشیت عکسه رو دیدم یهو حالم بد شد.

لنگه ابروش بالا پرید. از کنارش رد شدم و سمت مبل ها رفتم که آسلی
گفت:

- بیا یه چیزی بخور نگار رنگ و روت پریده.

روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:
- نمی خورم.

فواد با لیوانی آب پرتقال به سمتم اومد.
- اینو بخور.

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:
- فواد حنیف کیه؟

تعجب کرد. انگار انتظارشو نداشت که این سوال رو بپرسم. ادامه دادم:
- وقتی گوشیت زنگ خورد اسمشو دیدم. مگه... رقیب عامر نیست؟

روی مبل رو به روییم نشست.
- چرا خودش.

- خب... تو دیگه واسه اون کار میکنی؟

بی تفاوت گفت:
- یه چیز تو همین مایه ها.

سوگلی شیخ, [PM 12:01 1/5/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_681

هر دو سکوت کردیم و بعد فواد بلند شد و گفت که میره بیرون.
ذهنم بدجور درگیر بود. درگیر کلی چیز مثل اینکه بیرون از این خونه داره
چه اتفاق هایی میفته. علنا از همه چیز بی خبر بودم و هیچ دسترسی ای
به بیرون نداشتم!

داشتم از نگرانی دق میکردم. نگرانی برای سما، برای عامر... خانوادم. همه
و همه عذابم میداد و دلم میخواست از زمین و آسمون یه راهی برام باز
شه تا از این خونه نجات پیدا کنم.
اما دریغ... دریغ از اینکه اون در لعنتی تنها به دست فواد باز می شد.

شب شده بود و مشغول کتاب خوندن بودم که فواد اومد خونه. توی
دستش چند ساک و خرت و پرت بود. همین که اومد به روش لبخند زدم
و رفتم جلو تا خریدهارو ازش بگیرم.

- اینا چیه؟

نگاه خسته‌شو به ساک های خرید انداخت و گفت:

- یه سری چیز میز برات خریدم. لباس و خوردنی و اینجور چیزا.

چشمم به ساک جداگونه‌ی مشکی افتاده با بقیه فرق داشت. داخلش رو نگاه کردم، چند بسته‌ی پستی بود.

متعجب گفتم:

- اینا چی؟

- وسایل خودمه. اینو بده بذارم اتاقم بقیه‌اش مال توعه.

سری تگون داده و ساک مشکی رو به دستش دادم. نزدیک اومد و گونه‌ام رو بوسید:

- شام آماده‌ست؟

- آره. تا یه دوش بگیری و لباسات رو عوض کنی میز و می‌چینیم.

سری تگون داد و رفت. با دیدن لباس های داخل ساک لبخندی زدم. همیشه لباس خوشحالم می‌کرد؛ گذاشتمشون روی مبل و به آشپزخونه رفتم.

آسلی عمیقا توی فکر بود. کل امروز رو اینجوری بود و نمیدونستم چی مغزش رو بهم ریخته. حتی چند باری که ازش پرسیدم با جواب سر بالا منو پیچوند.

سوگلی شیخ, [AM 11:26 1/6/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_682

در سکوت میز رو چیدیم و فواد اومد.
بعد شام بهم گفت میخواد برگرده توی اتاق من و اونجا بخوابه. درست مثل قدیم ها که وقتی تازه به این خونه اومدیم اون اتاق اتاق جفتمون بود، نه فقط اتاق من.

چاره ای جز پذیرفتن نداشتم. من مجبور بودم این رابطه رو تحمل کنم تا روزی که فواد خودش رو به تیمارستان معرفی کنه.

برام سخت بود شب ها کنار یه آدم روانی خوابیدن. آدمی که اخلاق ها و رفتارهایش ثبات ندارن و هر لحظه یک رنگه. اما هیچ راهی برام باقی نمونه بود.

از جلوی آینه بلند شدم و شونه رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه بود خیره به آینه موهام رو شونه میکردم اما فقط چشمم به آینه بود. فکرم هزار جای دیگه.

به روتختی‌ای که آسلی عوضش کرده بود نگاه کردم و فوادی که روی تخت دراز کشیده بود.
لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:
- فواد...

چشماش رو بسته اما بیدار بود. زمزمه کرد:
- هوم

- میگم... میشه... اون دوربین و از اونجا بکنی؟

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. ادامه دادم:
- من اصلا حس خوبی ندارم. خصوصا الان که قرار شده جفتمون تو این اتاق بخوابیم از این به بعد. میدونی... اصلا راحت نیستم که یه دوربین بالا سرمون باشه و...

برام مثل جون کندن بود حرف زدن. نمیدونستم چطور بهش بگم حس

خوبی ندارم وقتی من و تو اینجا سکس میکنیم یه دوربین کل سکسمون رو ضبط کنه.

نیمخیز شد و با انگشت شصتش گونه‌ام رو نوازش کرد:
- منظورت رو فهمیدم نگار. خودتو اذیت نکن. درش میارم خب؟

خیره به مردمک های مشکیش لبخند محوی زدم. این ورژن عاشق
پیشه‌ی فواد، خیلی خوب بود.
- مرسی.

بوسه ای روی پیشونیم چسبوند و از جاش بلند شد.
- فقط یکم زمان میبره در آوردنش. فعلا یه چیز میندازم روش... فردا حتما
درش میارم.

سری تگون دادم و بهش نگاه کردم که روی میز توالت رفته و تیشرت
مشکی‌ای روی دوربین میندازه.

از روی میز توالت پایین اومد و با بالاتنه‌ی برهنه مجدد روی تخت دراز
کشید. عادت داشت بدون تیشرت بخوابه.
من هم آباژور رو خاموش کرده و دراز کشیدم که بلافاصله بدنم رو به
آغوش کشید.

گرمای بدنش و بوسه های ریزش روی موهام باعث شد خیلی زود به خواب برم.

سوگلی شیخ, [AM 9:42 1/7/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_683

سه هفته بعد*

- نگار امتحانش که ضرری نداره... چرا انقد لجبازی میکنی؟

پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم:

- آسلی نمیخوام انجام بدم. دارم بهت میگم امکان نداره حامله باشم.

چشماشو توی کاسه چرخوند و بیبی چکی که توی دستش بود توی جیبش انداخت.

- اتفاقا امکانش خیلی زیاده. مگه نمیگی پریودت عقب افتاده؟ دو سه

هفته ست همش حالت تهوع داری... رنگت پریده... فشارت پایینه... اینا نشونه‌ی چیه؟

کم کم داشتم عصبی میشدم. اصلا از موضوعی که راجبش بحث میکردیم خوشم نمیومد اما دو سه روزی میشد که آسلی گاه و بی گاه راجبش باهام صحبت می کرد.

چند روز پیش وقتی با فواد رفتن داروخونه تا یه سری چیز میز واسه من بخرن، دور از چشم فواد ببیی چک خریده بود.

من نمیدونستم حتی اینهمه مدت منو زیر نظر گرفته و تک تک حالت هام رو می سنجه. امروز دیگه بد پیله کرده بود و انگار تا موقعی که مطمئن نمیشد دست از سرم برنمی داشت.

کلا چند روز بود همه چیز رو مخم بود. فواد بهم ریخته بود... قرصاشو نمی خورد. کمتر میومد خونه. وقتی هم که میومد خونه همش توی اتاق خودش داشت با گوشی صحبت می کرد.

دیگه داشتم از این وضعیت کلافه میشدم. مثلا قرار بود درست شدن دوباره ی رابطه مون و بهم برگشتنمون باعث بشه که بره پیش روانشناس. اما فقط بهم ریخته تر از قبل شده بود!

فقط وقتی حالش خوب بود که با من وقت میگذروند. اما حتی توی

همون مواقع هم گاهی یهو عصبی میشد، باهام بحث می‌کرد، با خودش حرف می‌زد.

نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میفته فقط به شدت میترسیدم. از همه چیز!

سوگلی شیخ، [AM 10:14 1/8/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_684

با حس دست آسلی روی شونه‌ام به خودم اومدم و نگاهم رو از آینه گرفتم.

- نگار جان... قربونت برم... همش چند دقیقه زمان میبره. برو انجامش بده هم خیال منو راحت کن هم خودتو.

- من خیالم راحت آسلی چون مطمئنم حامله نیستم. من فقط یه مدته خیلی فشار و استرس رومه؛ هورمونام بهم ریخته، احتمالا واسه همین پریود نمی‌شم. حالت تهوع و افت فشار هم بخاطر استرسه باور کن.

کامل به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

- اصلا... من و فواد جلوگیری میکنیم. درصد حامله شدنم خیلی کمه.

به چشمام نگاه کرد و پوست لبش رو به بازی گرفت. انگار از زدن حرفی
مردد بود.

پوفی کشید و کلافه گفت:
- اون روز... که بهت تجاوز...

بقیه حرفش رو خورد. انگار صائقه زده باشه وسط مغزم؛ یهو بدنم لرزید.
مچ دستم رو باز کرد و بیبی چک رو توی دستم گذاشت.
- من بیرون اتاق منتظرتم.

و رفت. بدون اینکه جوابی از من بشنوه! منی که کل بدنم یخ کرده و روی
ویبره بود. چرا تا الان به ذهنم نرسیده بود؟! نه... نه امکان نداره...

بدون مکث به سمت دستشویی دویدم و در رو پشت سرم بستم.
- امکان نداره... نه... من نمیتونم حامله باشم...

جعبه بیبی چک رو باز کردم و شروع کردم به انجام دادن تست. بیبی چک
رو روی روشویی گذاشتم و شلوارم رو بالا کشیدم.
چشمامو بستم؛ نه... این درست نیست. نباید حامله باشم!

تمام وجودم داشت میلرزید و قلبم توی دهنم میزد. حتی جرات نداشتم
چشمام رو باز کنم و ببینم روی اون دستگاه لعنتی یه دونه خط افتاده یا

دوتا!

زیر لب زمزمه کردم:
- نمیتونم... نمیتونم...

و بعد بدون اینکه به بیبی چک نگاه کنم به سرعت از دستشویی خارج
شدم. من مطمئن بودم حامله نیستم اما شهادت نگاه کردن به اون بیبی
چک کوفتی رو نداشتم.

سوگلی شیخ, [AM 10:47 1/9/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_685

از دستشویی خارج شده و به سمت در اتاق رفتم. بازش کردم و آسلی رو
دیدم که وحشت زده به سمتم برگشت. نمیدونم چی توی صورتم دید که
گفت:
- چیشد...

در رو کامل باز کردم و کنار رفتم:
- من... من نمیتونم ببینم. خودت برو چکش کن. انجام دادم.

این رو در حالی گفتم که سرم پایین بود و تا غش کردنم چیزی نمونده بود.

آسلی سر تکون داده و اومد داخل. در رو بستم و رفتم کنار تخت، روی زمین نشستم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و چشمامو بستم. مطمئنم الان میاد و میگه منفیه... حامله نیستم.

چون من نمیتونم حامله باشم. این بلا دیگه نمیتونه به سرم بیاد... نمیتونم انقد بدبخت بشم...

نمیتونم چند دقیقه گذشت. یک دقیقه... دو دقیقه... اما واسم عین یه قرن گذشت. صدای آسلی رو از کنار گوشم شنیدم که گفت:
- مثبته.

*

فواد نگاه کردم که پلاستیک هارو روی کانتر میذاشت. وارد آشپزخونه شدم و پرسیدم:

- اینا چیه... غذا گرفتی فواد؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- آره عزیزم

- ولی آسلی شام پخته... چرا گرفتی!

اومد نزدیکم و سریع پیشونیم رو بوسید.

- امشب یه سوپرایز دارم برات. ازت میخوام بری توی اتاق و یه لباس

قشنگ بپوشی... خب؟!

لنگه ابروم بالا پرید. خواست از کنارم رد که که مچ دستشو گرفتم:

- چه سوپرایزی؟ جایی میریم؟

لبخند قشنگی زد و پشت دستمو بوسید:

- نه عشق من... تو برو بپوش، میفهمی. منم برم حاضر شم.

و از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت. کنجکاوی داشت امانم رو

می‌برید که بفهمم سوپرایزش چیه! نکنه رفته بود پیش روانشناس و

میخواست امشب بهم اعلامش کنه؟

از تصورش لبخند محوی روی لبم اومد. به آسلی که توی آشپزخونه بود

نگاه کردم و گفتم:

- آسلی میای کمکم بگی چی بیوشم؟

سوگلی شیخ, [AM 10:21 1/10/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_686

آسلی- آره عزیزم برو بالا الان میام.

رفتم بالا و اتاق خودم. فواد توی اتاق خودش بود؛ هنوز از حموم اتاق خودش استفاده می‌کرد و لباس هاش اونجا بودند. در کمد دیواری رو باز کردم و نگاهی به لباس ها انداختم.

هیچ ایده ای نداشتم باید چی بیوشم یا اصلا امشب چه خبره! داشتم با لباس ها ور میرفتم که آسلی اومد داخل. با دیدنم جلوی کمد گفت:
- چیزی انتخاب نکردی؟

- نه... آخه سوپرایز چی بود این وسط؟

- نمیدونم والا. شاید میخواد آزادت کنه از این زندون!

لحظه ای سکوت و بعد هر دو پقی زدیم زیر خنده.

- آره اونم فواد! منو از اینجا آزاد کنه؟

با ته مونده خنده لباس قرمز و ماکسی ای گرفت جلوم:

- این چطوره؟

چشمم گرد شد:

- این چیه آسلی مگه عروسیه؟

لباسو چیوند توی بغلم و گفت:

- بیوش حرف نزن. حمومم که عصری رفتی دیگه لازم نیست. بیوش من

آرایشتم کنم.

چشم غره ای بارش کردم و رفتم طرف دیگه ای اتاق تا لباس رو تنم کنم.

- نگار؟

پشتش بهم بود.

- هوم؟

- کی قراره بهش بگی حامله ای؟

خشکم زد. باز این بحث مسخره. دو روز از اون شبی که بیبی چک زدم و
مشخص شد حامله ام می‌گذشت و من هنوز نمیتونستم قبولش کنم. دائم
از پذیرفتن این حقیقت فرار میکردم و نمیخواستم حتی بهش فکر کنم،
چه برسه به اینکه به فواد بگم!

اخمام توی هم رفت و لباس رو بالا کشیدم.
- بیا زیپشو برام ببند.

آسلی به سمتم اومد و زیپ لباس رو برام بست.
- یه خط چشم و رژ میکشم کافیه. عروسی نیست که!

لحن سردم رو متوجه شد. از توی آئینه نگاهم کرد و گفت:
- قربونت برم... الان با من قهر کنی درست میشه؟ باید بهش بگی بخدا...
دیر یا زود شکمت میاد جلو چیزی نیست که پنهانش کنی!

سوگلی شیخ, [AM 9:47 1/11/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_687

پوفی کشیدم و عصبی چشمامو بستم.

- بهش نمیگم. سرنوشت من تو این خونه مشخص نیست آسلی معلوم نیست فردا چی بشه.

ممکنه فواد بره خودشو به تیمارستان معرفی کنه و منم از اینجا فرار کنم. اگه بفهمه من حامله ام دیگه عمرا اگه بره واسه درمان... میفهمی؟ فواد منو دوست داره...

رفتاراشو ببین! عینهو آدمای عاشق پیشه شده. به محض اینکه بگم حامله ام دیگه هرگز دست از سرم برنمیداره. در ضمن... این بچه... ناخواسته ست. به محض اینکه پام به بیرون از این جهنم باز شه سقطش میکنم.

آهی کشید و به سمت در اتاق رفت.
- نمیدونم چی بگم دیگه... خودت میدونی. من فقط نگرانم که هیچ درسی برات درست نشه.

لحنش ناراحت بود چون تو این خیلی باهاتش بد رفتاری کرده بودم. تمام حرصم از حامله شدنم رو سر اون خالی کردم در حالی که اون گناهی نداشت، فقط نگرانم بود همین.

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت و از اینکه اینجوری باهاش رفتار کرده بودم ناراحت بودم.

نشستم روی تخت. خدایا این چه بخت و اقبالیه که بهم دادی؟ چرا باید همش طعم بدبختی رو بچشم؟ چرا هرچی بالاچه سر من میاد؟

خدایا اصلا تو وجود داری؟ منو میبینی؟ به خاک سیاه نشستم. خانوادمو ازم گرفت. دوست صمیمیم... حتی شوهرم! همه رو ازم گرفت تا به انتقامش برسه. حالا هم با این عشق مزخرفش توی این خونه اسیر نگهم داشته.

دیگه بچه چی بود این وسط؟ چرا یه بدبختی دیگه به تموم بدختیام اضافه کردی؟ من همش بیست و یک سالمه... خیلی کوچیکم واسه این همه سختی کشیدن!

اشکام مانع از ادامه افکارم شد. صدای هق هقم رو با پشت دست خفه کردم و نفس عمیقی کشیدم. نباید گریه میکردم چون فواد خیلی سریع از رگه های خونی توی چشمم می فهمید که گریه کردم.

بلند شده و نگاهی به آیینه انداختم. آرایشم بهم نریخته بود. کمی رژم رو تمدید کردم و رفتم پایین.

با شنیدن صدای ملایم آهنگی بی کلام تعجب کردم. پله های باقی مونده رو رفتن پایین که با دیدن فواد اون پایین پیش میز، تعجبم بیشتر شد.

توی اون کت و شلوار مشکی و کراوات قرمز، بی نظیر شده بود. خوش تیپ تر از همیشه. آستین های کتش رو بالا زده و تتوهای دستش با رینگ هایی که توی انگشتاش بود ترکیب زیبایی ساخته بود. ترکیبی که مختص فواد بود.

سوگلی شیخ، [PM 12:33 1/12/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_688

حتی زمانی که تیپ رسمی میزد نمیتونست دست از رینگ های سنگین و گردنبند صلیبش برداره.

با دیدنم توی اون لباس ماکسی قرمز رنگ چشمش برق زد و من داشتم به این فکر میکردم که از کجا اصلا فهمید من قرمز پوشیدم که کرواتش رو باهام ست کرد؟
قطعا کار آسلی بود!

بهش نزدیک شدم و اون لبخند جذابی بهم زد که چال گونه‌اش رو در
معرص دیدم قرار داد. متقابلا لبخند زدم و گفتم:
- امشب خبریه؟

خندید و صندلی رو برام جلو کشید:
- نه فقط یه شام دوتاییه.

چشمامو ریز کردم و نشستم روی صندلی. مطمئن بودم کل میز رو به
کمک آسلی چیده و بعد هم فرستادتش اتاق.
کاش حداقل میذاشت امشب بره و پیش مادرش باشه. اونم مثل من
توی این خونه اسیر شده بود.

قبل از اینکه بشینه، تک تک شمع های روی میز رو روشن کرد و بعد
نشست.

- به دیدن این رمانتیک بازی ها از تو عادت ندارم فواد!

خنده‌اش رو خورد و دستمالی از روی میز برداشت تا روی پاش بذاره.
- عادت هم نکن... منو چه به این کارا! از سامیار یاد گرفتم.

خندیدم و چنگالم رو برداشتم تا کمی غذا بخورم. به شدت ضعف کرده

بودم.

تکه ای از استیک توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- سامیار دوست دختر داره؟

کمی از شراب سفید توی لیوانش رو خورد:

- جدیداً آره.

- چطور؟

چنگالش رو برداشت و مشغول شد. همزمان گفت:

- جونم برات بگه که... سامیار چندین سال عاشقِ دل خسته‌ی فرزانه بوده. تا اینکه فرزانه ازدواج میکنه و میره انگیس. یه مدت با شکست عشقی و اینا سر می‌کرد حتی هیچ دختری رو وارد زندگیش نمی‌کرد بجز رابطه یک شبه.

تا اینکه خبردار شدیم فرزانه طلاق گرفته از کریس. دوباره عشق آتشین سامیار بالا گرفت و در حد مسیج و تلفنی حرف زدن با فرزانه در ارتباط بود.

تا اینکه فرزانه برگشت و...

سکوتش باعث شد ناباور جیغ بزنم:

- واقعا؟ یعنی باهمن؟

خندید:

- آره. سامیار بلاخره به مراد دلش رسید. البته به لطف من... خودش که عرضه نداشت به فرزانه اعتراف کنه.

- آخی... خیلی خوشحال شدم.

لبخند زد و با عشق نگاهم کرد. توی اون چشم ها، دوست داشتن رو میدیدم و دلم میلرزید بدون اینکه حواسم باشه.

نگاهم رو ازش گرفتم و غدام رو خوردم. کمی که به سکوت گذشت از جاش بلند شد و به سمتم اومد. کنجکاو نگاهش کردم که گفت:
- باهام میرقصی؟

سوگلی شیخ، [AM 10:15 1/13/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_689

لنگه ابروم بالا پرید. خیلی وقت بود که باهم نرقصیده بودیم. دستم رو توی دستش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و بلند شدم.

من رو به وسط سالن برد و بعد دستش دور کمرم حلقه شد. اون یکی دستش هم توی دستم.

من هم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و هر دو شروع کردیم با ریتم آروم آهنگ، تکون خوردن. نگاهش، خیره به مردمک های سبزم بود و من داشتم به این فکر میکردم تا کی قراره به اینکه وانمود میکنم دوشش دارم ادامه بدم.

من فواد رو دوست داشتم! یه بازه از زندگیم عاشقش بودم و تصور اینکه یک روز بدون اون زندگی کنم روانیم می کرد. اما فواد چندین بار من رو شکست.

هر دفعه، اون عشقی که توم بود کمرنگ تر شد و حالا حس میکنم هیچی ازش نمونه.

من فقط داشتم بازیش میدادم تا از دوست داشتنش سواستفاده کنم و بفرستمش پیش روانپزشک.

اون تا زمانی که درمان نشه خطرناکه، خیلی خطرناک! حتی الان که بهم خیره شده و لبخند میزنه. حتی الان که با دستش کمرم رو نوازش میکنه... خطرناکه.

سرش رو کنار گوشم برد و روی موهام رو بوسید.

- گفتی مناسبت امشب چیه؟ تشکر... میخوام ازت تشکر کنم واسه اینکه منو قبول کردی. قبول کردی که توی زندگیت باشم و دوستت داشته باشم. اما... من میخوام این دوست داشتن پایدار باشه نگار. خسته شدم از اینکه دائم ترس از دست دادنت رو داشتم. از اینکه بترسم کسی تورو از من بگیره. پس...

ازم جدا شد و لبخند زد. متعجب نگاهش کردم تا ببینم میخواد چیکار کنه که یهو جلوی پام زانو زد. جعبه کوچیکی رو از توی جیب کتش بیرون کشید و بازش کرد.

با دیدن حلقه‌ی ساده‌ی نقره با تک نگین روش توی جعبه ماتم برد. یک لحظه مغزم هنگ کرد و نتونستم تجزیه تحلیل کنم. صداش رو شنیدم که گفت:
- با من ازدواج میکنی نگار؟

سوگلی شیخ, [AM 10:45 1/14/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_690

جمله‌اش چندین و چند بار توی مغزم اکو شد. اصلا مطمئن نبودم درست شنیدم یا نه. فواد الان چی گفت؟ ازم درخواست ازدواج کرد؟

همینجور مات و متحیر بهش زل زده بودم و مغزم بهم فرمان نمیداد. کم کم لبخندش کمرنگ شد و توی چشماش استرس دوید.
مجدد گفت:
- نگار؟

بزاقم رو صدا دار قورت دادم و سعی کردم حرفی بزنم اما تنها لب هام بودند که تکون می‌خوردند و صدایی ازم خارج نمیشد.
بعد از یک دقیقه که عین یک قرن گذشت برای هر دومون، با صدایی ضعیفی زمزمه کردم:
- من... من شوهر دارم. عامر... با وجود اون من و تو نمیتونیم...

توی کسری از ثانیه اخم هاش توی هم فرو رفتند. میون حرفم پریده و غرید:
- عامر طلاق داده. طلاق غیابی.

احساس کردم با این جمله‌اش زمین و زمان روی سرم خراب شد. کلمه‌ی طلاق غیابی مثل پتک روی سرم فرود اومد و بدنم یخ کرد.
شک نداشتم که فواد مجبورش کرده منو طلاق بده. وگرنه... عامر به گفته

خودش منو دوست داشت. امکان نداشت به طلاق دادنم فکر کنه.

اما چقدر ساده و احمق بودم که اون لحظه حرفش رو باور کردم. پوست لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخند زوری ای روی لب هام بنشونم. دست سر شده‌ام رو جلو بردم و به سختی، انگار که دارن جونم رو میگیرن گفتم:
- بله.

این بار نوبت اون بود که هنگ کنه. باورش نمیشد که به درخواست ازدواجش بله گفتم. اما خب... راستش خودم هم باورم نمیشد که چی از دهنم بیرون اومده یا چرا گفتم بله.

من واقعا میخوام با یه آدم روانی ازدواج کنم؟ یا فقط این یه کلید برای باز شدن در زندانم بود؟!
خشکش زده بود که گفتم:
- وا فواد... سامیار بهت یاد نداد که وقتی دختره میگه بله، باید حلقه رو دستش کنی؟

صدام میلرزید و دعا دعا میکردم نفهمه. نفهمه استرس پشت صدامو. دروغ پشت بله گفتم رو.
نفهمه نقشه ها و حيله هاى شومم رو واسه اينكه فقط از اينجا آزاد شم.

انگار تازه به خودش اومد. خندید و گفت:
- تو الان گفתי بله؟ یعنی باهام ازدواج میکنی؟

مصنوعی خندیدم:
- آره دیگه... توام خنگیا!

سوگلی شیخ, [AM 10:17 1/15/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_691

چشم‌اش برق زد. حلقه رو از توی جعبه در آورد و دستم رو گرفت.
دستش... یخ کرده بود. عین دست من.

منتها سرمای دست من از ترس بود و سرمای اون از هیجان! به آرومی
حلقه رو توی انگشتم فرو برد و بعد بوسه‌ی نرمی روی انگشتم نشوند.

از روی زانوش بلند شد و بوسه‌ی بعدی نصیب پیشونیم شد. قلبم با
ضربان هزارتا میزد و نفسم به سختی در میومد.
- مرسی... مرسی نگار... مرسی که قبولم کردی!

این هارو با هیجان میگفت و لب هاش می‌خندید. چشماش هم
همینطور.

اما چشم های من؟ هر لحظه آماده بودند که خون گریه کنند. لب هام؟
لبخند مصنوعی میزد اما دلم خون بود.

من داشتم خودم رو توی چه باتلاقی غرق میکردم؟!

*

چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و هنوز سرم روی سینه‌ی برهنه‌ی فواد
بود. نگاه خیره‌ام به انگشت توی دستم بود و قلبم داشت از جاش کنده
میشد.

کل دیشب رو نخوابیدم. افکارم بهم اجازه خوابیدن نمی‌دادند. دائم خودم
رو سرزنش کردم که چرا قبول کردی... چرا گفתי بله... اما حتی خودم هم
نمی‌فهمیدم اون لحظه لعنتی چی توی مغزم گذشت که گفتم بله.

چندین بار خواستم انگشتت رو در بیارم، بیدارش کنم و بگم پشیمون شدم.
باهات ازدواج نمی‌کنم.

اما بعدش چی میشد؟ فواد باز عصبانی میشد. باز منو کتک میزد. باز
جنون بهش دست می‌داد.
من فقط بی نهایت ازش میترسیدم.
تکونی توی خواب خورد که باعث شد نگاهم رو از انگشتر گرفته و به
چشمای بسته‌اش نگاه کنم.

حالم خیلی بد بود. حالت تهوع داشتم و توی دلم انگار داشتن رخت
می‌شتستن.
سرم رو از روی سینه‌اش برداشتم و نیمخیز شدم.

هوا روشن شده بود اما فواد اونقدر غرق خواب بود که به این زودی بیدار
نش. دیشب خیلی خوشحال بود، خیلی حالش خوب بود.
اما من چی؟ حال من چی؟

از روی تخت بلند شدم و به بدن برهنه‌ام پوزخند زدم. توی حموم رفته و
آب رو باز کردم. زیر دوش نشستم و زدم زیر گریه.

سوگلی شیخ, [AM 10:42 1/16/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_692

اما صدام اونقدر آروم بود که به گوش فواد نرسه. هق هق کردم و نالیدم:
- خدایا کمک کن... کمک کن از این جهنمی که برام سخته فرار کنم
خواهش میکنم... من خیلی میترسم.

شکم رو لمس کردم و ادامه دادم:
- این... این موجود کوچولویی که داره توی شکم رشد میکنه رو بکش.
من نمیخوامش. نمیخوام مادر بچه ای باشم که پدرش فواده! این بچه
حاصل تجاوز خدایا میفهمی؟

گلم داشت از سوزش بغض های پی در پی سوراخ میشد.
تپش قلب از طرفی و حالت تهوع همراه با گرمای آب داشت بی حال
می کرد و احساس می کردم لحظه به لحظه حال بدتر میشه.

بلند شده و شیرآب رو بستم. بدنم رو با حوله پوشوندم و از حموم خارج
شدم. توی این لحظه، فقط مرگ حال رو خوب می کرد. فقط اگه میمردم
میتونستم از دست فواد و نطفه ی حرومی که توی رحم کاشته نجات پیدا
کنم!

به آرومی لباس پوشیدم و در اتاق رو باز کردم. رفتم پایین. با دیدن میز
شام و شمع هایی که خاموش شده بودند، داغ دلم تازه شد.

ساعت شیش صبح بود و میدونستم این ساعت آسلی خوابه.
اما به صحبت کردن باهاش نیاز داشتم پس خیلی آروم وارد اتاقش شدم.

دیدمش که روی تخت خوابه و جلو رفتم. گوشه‌ی تختش نشستم.
با صدایی که از بغض میلرزید زمزمه کردم:
- آسلی...

توی خواب تکون خورد. چونه ام لرزید و ادامه دادم:
- آسلی تورو خدا بیدار شو... باید باهات حرف بزنم.

لای پلک هاش رو با تعجب باز کرد و نگاهم کرد. با دیدن سر و ریخت بهم
ریخته و چشمای خیسم ترسید.

نیمخیز شد و گفت:
- نگار... چیشده؟!

هق زدم و سرمو پایین انداختم. صداش نگران تر شد:
- یا خدا... نگار سکتّم نده...

دستم رو بالا آوردم و حلقه رو جلوی چشمای نگراناش گرفتم. نگاهش که

به حلقه‌ی توی انگشتم افتاد، یکه خورد.

سوگلی شیخ, [AM 9:49 1/17/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_693

اخم کمرنگی کرد و گیج گفت:
- این چیه؟

چشمامو بستم و حق زدم. دستمو گرفت توی دستش و انگشتر رو لمس کرد.
- میگم این چیه نگار؟

- ازم... ازم درخواست ازدواج کرد. منه احمقم قبول کردم.

بهت زده دستم رو ول کرد.
- چی داری میگی؟

گریهام شدت گرفت و سرمو به طرفین تگون دادم:
- نمیدونم... نمیدونم چرا قبول کردم آسلی. فقط اون لحظه امیدم به این

بود که با قبول کردن درخواست ازدواجش خودم رو نجات بدم همین.

از جاش بلند شد و شروع کرد قدم رو رفتن:

- خودت رو نجات بدی؟ نگار میفهمی چیکار کردی؟ بدبخت کردی خودتو! بدبخت!

اشکام رو پس زدم و نفس عمیقی کشیدم:

- مرسی از دلداری دادنت.

عصبی پوفی کشید:

- آخه چی بگم بهت؟ گفתי باهاش میری تو رابطه تا به این طریق راضیش کنی بره پیش روانپزشک. سه هفته گذشته و فواد نه تنها نرفته پیش روانپزشک بلکه پریشون تر هم شده... قرصاشو نمیخوره! دست از انتقامش برنداشته. کیو داری گول میزنی نگار؟ خودتو یا فواد و؟

- نمیدونم... من دیگه هیچی نمیدونم. فقط دلم میخواد بمیرم. کاش اون روز لعنتی وقتی قرص خوردم زنده نمیومندم تا این روزا رو نبینم. دیگه هیچی جز مرگ منو نجات نمیده.

به سمتم اومد و تن خسته‌ام رو به آغوشش کشید. تو بغلش بغضم دوباره ترکید و از همیشه بیشتر احساس بی کسی کردم.

اگه خانوادم پیشم بودن... اگه سما بود نمیداشت اینجوری بشه. فواد
همه کسم رو ازم گرفته بود.

الان میخواست روی خرابه ای که خودش ساخته، زندگی بسازه. اون حتی
نمیفهمید من چقدر حالم بده و چی میکشم. فواد هیچی نمیفهمید! جز
خودش، به هیچی فکر نمی کرد.
ازش متنفر بودم، متنفر...

بی حس و حال تر از همیشه، توی سالن و روی مبل دراز کشیده بودم و
چشمم به برنامه آشپزی ای که پخش می شد بود اما افکارم به شدت
پراکنده.

سوگلی شیخ، [AM 11:20 1/18/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_694

حتی نمیفهمیدم دقیقا دارم به چی فکر میکنم. فواد از صبح بدون اینکه
حرفی به من بزنه از خونه بیرون زده بود و هنوز نیومده بود.

ساعت چهار عصر بود.

نگران‌ش بودم چون صبح که میرفت خیلی هراسون بود، عصبی، گیج...

دلم گواه بد میداد و از صبح دلشوره‌ی بدی داشتم. انگار داره اتفاق بدی بیرون از این زندونی که تو شم میفته.
پوفی کشیدم و دستمو از زیر سرم برداشتم.

باز چشمم خورد به اون انگشتر لعنتی. چند روزی میشد که فواد این انگشتر رو دستم کرده بود اما هر روز بیشتر بهم می‌ریختم. هر روز بیشتر حس بد توم به وجود میومد که قبول کردم باهاش ازدواج کنم.

تقریباً هر روز انتظار داشتم یهو همه چیز جدی بشه و فواد منو برداره ببره محضر تا عقدم کنه.
احتمالاً اون روز همونجا توی محضر خودم رو بکشم چون نمیخواستم زن یه آدم روانی باشم.

نگاهم رو از انگشتر گرفتم که صدای ماشین توی باغ اومد. فواد اومده بود خونه؟

نیمخیز شده و نشستم. چند دقیقه بعد در خونه با شتاب باز شد و من فواد رو با صورتی برافروخته و عصبانی دیدم.

اخم هاش به شدت توی هم و از چشماش آتیش می‌بارید.
بدون نیم نگاهی به من دوید سمت پله ها و رفت طبقه بالا.
ترس افتاد به جونم. چرا این شکلی بود؟!

از رو مبل بلند شدم و ترسیده به سمت پله ها رفتم.
- فواد؟

جوابی نشنیدم. پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم بالا که دیدم در اتاقش
بازه. اما همین که خواستم برم جلو از اتاق اومد بیرون.
با دیدن کلت توی دستش بهت زده عینی کشیدم و رفتم عقب.
اما فواد انگار کور و کر شده بود. اصلا متوجه حضور من نبود.

به سرعت از کنارم گذشت و از پله ها پایین رفت. دویدم دنبالش. بوی
دود توی بینیم پیچید! بوی آتیش.
- فواد... فواد کجا میری... اون اسلحه چیه تو دستت... فواددد!

سوگلی شیخ, [AM 11:53 1/19/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_695

اما نه تنها توجهی نکرد، بلکه فقط از خونه بیرون رفته و در رو کوبید.
از سر و صدای من آسلی که توی اتاقش خواب بود بیدار شده و هراسون
بیرون اومده بود.

زانو هام سست شد و بخاطر سیاهی رفتن چشمام، روی زمین ولو شدم.
فشارم افتاده بود.
آسلی به سمتم دوید و ترسیده گفت:
- نگار... چیشدی...

- رفت بکشتش... رفت عامر و بکشه...

صدام میلرزید و جون تو بدنم نبود. از صبح استرس داشتم و حالا
می فهمیدم برای چیه. اونطور که فواد اومد خونه و اسلحه برداشت قطعاً
رفته تا عامر رو بکشه.

- چی میگی... یعنی چی که رفت عامر و بکشه؟

- اومد... اومد اسلحه شو برداشت و رفت. آسلی از چیزی که میترسیدم
همون شد. داره میره تا انتقامش رو تموم کنه....

حالا رنگ از رخ آسلی هم پریده بود. تصور اینکه فواد خیلی راحت داره

میره تا آدم بکشه براش سخت بود
اما واسه من؟ نه. من به چشم آدم کشتنش رو دیده بودم. میدونستم
توی اون چشم های آغشته به خونی که چند دقیقه پیش دیدم، آنچنان
خشمی هست که میتونه آدم بکشه.

فقط میترسیدم... میترسیدم از اینکه واقعا عامر رو بکشه و تمام تلاش
هام توی این یکماه با خاک یکسان بشه.
دستم رو روی زمین گذاشتم و سعی کردم بلند شم.
سرم گیج میرفت و حالم اصلا خوب نبود. بدنم داشت میلرزید.

آسلی بازوم رو گرفت و کمک کرد.
- برو اتاقت یکم دراز بکش تا من سریع برات آب قند درست کنم.
سر تکون دادم و خواستم برم که دوباره چشمام سیاهی رفت و اگه آسلی
بازوم رو نگرفته بود پخش زمین میشدم.

- خوبم... خوبم.

نگران نگاهم کرد و من به سمت پله ها رفتم. وقتی رفتم بالا چشمم به در
باز اتاق فواد خورد.
چونهام لرزید و نالیدم:
- ولی تو بهم قول دادی فواد... قول دادی میری خودتو درمان میکنی.

اشک از لای پلک هام چکید و وارد اتاقش شدم.

سوگلی شیخ, [AM 11:43 1/20/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_696

وسایل کشوش بهم ریخته بود و انگار وقتی داشته دنبال اسلحه میگشته
بهشون ریخته.

به سمت میزش رفتم و روی صندلی نشستم. دیگه گریه هام دست خودم
نبود؛ از ترس بود، از نگرانی بود. نگرانی واسه جون عامر.
واسه مردی که پدر بچمه و الان با یه اسلحه تو دستش داره تو خیابون
میچرخه.

نگاهم به وسایل توی کشو بود که یه بسته‌ی پستی دیدم. باز شده نبود؛
با کمی فکر یادم اومد. همون بسته‌ی ای که چند روز پیش براش اومده بود.
پس چرا بازش نکرده بود؟!

برش داشتم و با پشت دست اشکامو پاک کردم تا واضح ببینم. اسم
فرستنده روش نبود. در واقع هیچی پشتش ننوشته بود.

خواستم مجدد بندازمش توی کشو اما کنجکاوی بهم غلبه کرد و اروم گوشه ای ازش رو برش دادم.

خیلی سبک بود و چیزی توش صدا می‌خورد. کامل پاکت رو با دست پاره کردم که دیدم داخلش یه فلشه. گیج به فلش نگاه کردم. این دیگه چی بود؟!

با فکری که به ذهنم زد به سرعت از روی صندلی بلند شدم و به سمت در اتاق دویدم. دیگه برام مهم نبود که فشارم افتاده. گرچه سرپله ها سکندری خوردم و داشتم میفتادم اما دستمو بند نرده ها کردم.

آسلی با شنیدن صدای پام از آشپزخانه همراه لیوان آب قند بیرون اومد و متعجب نگاهم کرد.
- نگار؟ چرا اومدی پایین؟

از کنارش رد شدم و مضطرب به سمت تلویزیون دویدم. فلش رو به پشت تلویزیون زدم و به سرعت کنترل رو برداشتم.
- اون فلش رو از کجا آوردی؟ مال فواده؟ توش چیه؟

سوال های پی در پی آسلی داشت اعصابم رو خورد می‌کرد. دکمه های کنترل رو زدم و فلش رو باز کردم:

- الان می فهمیم.

داخل فلش فقط یه دونه پوشه بود. با یه اسم عجیب و غریب. روش زدم و پوشه رو باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا لود شه، اما وقتی باز شد دیدم که داخلش چند تا عکسه.

اولیش، عکس از یه نوشته بود یه کاغذ عجیب! بقیه، چندتا عکس قدیمی بودن. عکس هایی که یکیشون خیلی شبیه جوونی های عامر بود، اما بقیه رو نمی شناختم.

یکیشون رو همینجوری باز کردم. درست حدس زده بودم. عامر بود... اون زن کناریش هم... مادر فواد بود؟ آره. توی عکس هایی که تو عمارت عامر بود دیده بودمش. خودش بود. اما اون مرد سوم کی بود؟!

سوگلی شیخ، [AM 9:44 1/21/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_697

اصلا قیافه اش برام آشنا نبود و تا به حال ندیده بودمش.

اما انگار دوست نزدیک یا شاید هم فامیل عامر بود که اونجور صمیمی
بهش ایستاده بود.

مادر فواد هم، نجمه خانوم توی بغل عامر بود. پوست لبم رو با استرس به
دندون کشیدم که آسلی متعجب گفت:
- اینا کی ان نگار؟

بدون اینکه جوابشو بدم زدم عکس بعدی. عامر و نجمه خانم بودند.
چقدر هر دو توی عکس شاد بنظر می رسیدن و چشماشون می خندید.

عامر چقدر اونموقع جوون بود و با الانش فرق می کرد. الان پیر شده بود...
شکسته شده بود؛ گرچه چندماه ندیده بودمش اما حتم داشتم که توی
این چندماه شکسته تر هم شده!

دست آسلی رو روی بازوم حس کردم:
- نگار میگم اینا کی ان؟

به سمتش برگشتم:
- پدر و مادر فواد. عامر و همسر اولش!

ابروهاش بالا پریدند:

- واقعا؟

نگاهمو به تلویزیون دوختم و سر تگون دادم. چندتا عکس های بعدی هم عکس های عامر و نجمه خانم بودند. بدون باز کردنشون رفتم سراغ اون عکس کاغذه و بازش کردم. شبیه یه گزارش پزشکی بود.

با تعجب کمی به تلویزیون و نزدیک شدم. چند تا عدد و رقم. انگار... انگار تست DNA بود.

با دیدن جمله‌ی پایین کاغذ قلبم هری ریخت.
" 99 درصد مطابقت"

بالای کاغذ هم اسم فواد نوشته شده بود و.... حنیف؟!
99 درصد مطابقت DNA فواد و حنیف؟!

**

فرزانه*

یکساعت از زمانی که فواد وارد اون خرابه شده بود و رفته بود سر وقت بابا می‌گذشت.

بس که نگاهم به ساعت بود خسته شده بودم و دلم میخواست هر چه

زودتر فواد بیاد بیرون تا لحظه دستگیری بابا توسط پلیس هارو ببینم.

اما انگار زمان لعنتی کش اومده بود و حتی پلیس ها هم برای اومدن لغتش میدادن.

کلافه به ماشین فواد که کمی جلوتر ازم پارک بود نگاه کردم؛ خبر نداشت که من الان اینجام چون علی رغم تموم اصرارهام مبنی بر اینکه من میخوام وقتی پلیس ها سر میرسن اونجا باشم و دستگیر شدن بابا رو ببینم باز هم قبول نکرده و اجازه نداده بود.

اما من سرتق تر از این حرف ها بودم که لحظه‌ای رو که چندین سال در انتظارش بودم از دست بدم. دستگیر شدن بابا بخاطر شغل کثیفش! بخاطر همین هم ماشین سامیار رو برداشتم و تعقیبش کردم. میدونستم میخواد تا قبل رسیدن پلیس ها باهاش حرف بزنه. به جواب تک تک سوالاتش برسه اما نمیفهمیدم چرا انقدر طولش داده.

سوگلی شیخ، [AM 10:15 1/22/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_698

پوفی کشیدم و گوشیم رو از روی صندلی برداشتم تا به ساعت نگاه کنم که

بوی دود به مشامم رسید. متعجب سرم رو بلند کردم.
فاصله‌ام تا اون خرابه نسبتاً دور بود؛ سرکی کشیدم که با دیدن دودی که
از اونجا بلند میشد و نور آتشی که از داخل میومد ماتم برد.

ذهنم گواه بد داد. فواد... فواد انتقامش رو به پایان رسونده بود. فواد
داشت بابا رو میکشت. زنده زنده...

بدنم خشک شده بود و ناباور به آتشی که لحظه به لحظه شدیدتر میشد
نگاه کردم و سعی کردم بدنم رو تگون بدم.
تگون بخور فرزانه... داره بابات رو میکشه!
اما اونقدر بدنم قفل کرده بود که نمیتونستم حتی در ماشین رو باز کنم و
پیاده شم.

چشم‌ام به سوزش افتاد و اشک دیدم رو تار کرد. توی اون ثانیه‌ها، من
حتی نفس هم نمی‌کشیدم.
تمام خاطرات کودکی‌م با بابا اومد جلوی چشمم و انگار این تلنگر کافی بود
تا دستگیره در رو لمس کنم و در رو باز کنم.

اما درست لحظه‌ای که خواستم پیاده شم صدای آژیر ماشین پلیس
نزدیک شد و در جا میخکوبم کرد. صدا هنوز کمی دور بود.
پام رو روی زمین گذاشتم که فواد رو دیدم، از خرابه بیرون اومد و سمت

ماشینش رفت.

بدون اینکه حتی متوجه حضور من بشه، با تک گازی ماشین رو به حرکت در آورد و رفت.

صدای چرخ های ماشینش برام ناقوس مرگ بود. فواد چیکار کرده بود؟!

آب دهنم رو قورت دادم. پلیس ها نزدیک تر شده بودند. مردد خواستم پیاده شم که ترس بهم غلبه کرد. ترس از اینکه پای منم گیر باشه.

مجدد در ماشین رو بستم و مشتم رو چندین بار روی فرمون کوبیدم. لعنتی لعنتی لعنتی! فواد قرار نبود اینکار رو کنی! قسم خورده بودم اگه بلایی سر بابا بیاری نگار رو ازت میگیرم. الان هم وقتش رسیده تا به قسمم عمل کنم.

اشکام رو پس زدم و با حرص ماشین رو به حرکت در آوردم. قلبم داشت توی دهنم میزد و ترس از اینکه بلایی سر بابا اومده باشه و زنده زنده توی اون آتیش... آتیشی که فواد ساخته بود بسوزه داشت روانیم می کرد اما راندم به سمت خارج شهر.

سوگلی شیخ، [AM 11:33 1/23/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

صدای حق حق بلندم ماشین رو پر کرده بود و اشک اونقدر دیدم رو تار کرده بود که جاده رو محو میدیدم. اما سرعتم رو بیشتر کردم.

دماغم رو بالا کشیده و دکمه داشبورد رو زدم. با دیدن ریموت و کلید خونه‌ی فواد توی داشبورد، انگار جون تازه‌ای گرفتم. اشکام رو با پشت دست پس زدم و هر دو رو بیرون کشیدم.

قرارمون این نبود فواد... تو فقط میخواستی باهاش حرف بزنی. بهم قول دادی نکشیش... خودت زدی زیر قولت پس باید تاوانش رو پس بدی!

چونه‌ام لرزید:

- قلبم داره میترکه خدا... خواهش میکنم نذار بمیره. من هیچوقت به مرگ بابام راضی نبودم. دلم نمیخواست بمیره! همین که مجازات اینهمه سال خلافتش رو ببینه برام کافی بود خدایا نذار بمیره التماس میکنم! اون... اون بابامه...

اشکام تند تند میریختن و ضجه میزد. آرزو میکردم پلیس‌ها به موقع

آمبولانس و آتش نشانی خبر کنن و بتونن نجاتش بدن چون اگه میمرد
هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم.

من... من میدونستم فواد چقدر خطرناکه. که آتش انتقامش چشماشو
کور کرده و به هیچی جز کشتن بابا فکر نمیکنه. اما حرفاشو باور کردم،
قول و قرارهای احمقانه اش رو باور کردم. خاک تو سر من...

ماشین رو جلوی عمارتش نگهداشتم و دکمه ریموت رو فشار دادم. در باغ،
باز شد و من اشکامو پاک کردم.

ماشین رو بردم داخل باغ و به سرعت پیاده شدم.
به سمت در خونه دویدم و کلید رو توی در فرو بردم.

یاد دیشب افتادم که استرس امروز نمیذاشت بخوابم و محض اطمینان
کلید و ریموت خونه ی فواد رو از توی گاوصندوق سامیار برداشته بودم.
تنها کسی که کلید خونه اش رو داشت سامیار بود.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در باز شد. رفتم داخل که نگار رو هراسون
جلوی در دیدم. با دیدن من یکه خورد.
- فرزانه؟! -

سوگلی شیخ، [AM 10:02 1/24/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_700

رنگش به شدت پریده بود و چشم هاش متورم بود انگار که ساعت های طولانی گریه کرده باشه.

زبونشو روی لب های بی رنگش کشید و گفت:
- فرزانه... فواد عامرو... کشت؟!

مجدد بغض به گلوم چنگ انداخت و در رو پشت سرم بستم. با دیدن سر و ریختم انگار بیشتر ترسیده بود که نالید:
- یا امام حسین...

بذاقم رو قورت دادم و از شکستن بغضم جلوگیری کردم:
- برو وسایلتو جمع کن، میریم.

این دومین شوکی بود که بهش وارد شد.
انگار که اشتباه شنیده باشه، با حیرت گفت:
- چی؟!

- قسم خورده بودم که اگه بلایی سر بابام بیاره تورو ازش بگیرم. الان

وقتش رسیده که به قسم عمل کنم.

یهو زانوهاش سست شد و انگار که سرش گیج رفته باشه، قبل از اینکه بتونم بگیرمش خورد زمین.

با صدایی نامفهوم و نگاهی که به زمین خیره بود نالید:
- عامر باباش نیست... واسه همین با خیال راحت کشتش!

مغزم از جمله ای که شنیدم سوت کشید. جلوی پاش زانو زدم و گفتم:
- چی میگی نگار؟

زد زیر گریه و هق هقش بلند شد. با حس دست کسی روی شونه‌ام سرم رو بلند کردم که نگاهم به چشم‌های خیس آسلی خورد.
گیج گفتم:
- اینجا چه خبره؟

آسلی به تلویزیون اشاره کرد. ابرو هام توی هم فرو رفتند و از روی زمین بلند شدم. به سمت تلویزیون رفتم و نگاهم به عکس روی تلویزیون افتاد.
گزارش تست DNA... نود و نه درصد مطابقت فواد با حنیف؟!

ناباور سرم رو به طرفین تگون دادم:
- نه... نه امکان نداره.

بلند زدم زیر خنده:
- این دیگه چه چرت و پرتیه؟

نگار با گریه نالید:
- از توی اتاق فواد پیداش کردم. چند روز پیش یه بسته پستی آورده بود
خونه که هنوز بازش نکرده بود. این فلش توی بود...

سوگلی شیخ, [PM 12:34 1/25/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_701

مجدد سرم رو به سمت تلویزیون برگردوندم که عکس از گزارش تست
DNA رو نشون میداد.
نمیتونستم بفهمم چطور چنین چیزی ممکنه... اصلا حنیف چطور پدر فواد
بود؟ مگه نجمه خانم همزمان با بابا با کسی در ارتباط بوده؟!
نه... اون زن به شدت زن خوبی بود و حتی تصور اینکه خیانت کرده باشه
مثل جوک بود. باورم نمیشد چیزی که میبینم واقعی باشه.
اما انگار تازه ذهنم داشت تکه های پازل رو درست کنار هم میچید. رفتار

متفاوت بابا با فواد... همیشه ما سه تا رو بیشتر از فواد دوست داشت و بهمون محبت می‌کرد.

مستقیماً نه، اما بینمون فرق می‌داشت. اگه میدونست که فواد پسر خودش نیست، پس چرا توی تموم این سالها اون رو کنار خودش نگه‌داشت؟
یک چیزی این وسط می‌لنگید.

بدن بی جونم رو روی مبل انداختم و به سختی سعی کردم نفس بکشم.
یقه تیشرت مشکیم رو لمس کردم و گفتم:
- برید... وسایلتونو جمع کنید. هر لحظه ممکنه فواد سر برسه...

اما هیچکدوم از جاشون تکون نخوردن. متعجب به سمت نگار برگشتم و
اخم غلیظی کردم:
- میشنوی چی میگم نگار؟!!

از چهره‌اش استرس می‌بارید. اون چشم‌های سبزش که بخاطر گریه با رگه‌های خونی احاطه شده بودند به شدت غم داشت.
دستش رو روی شکمش کشید و لب‌گزید. انگار مردد بود واسه حرفی که می‌خواست بگه.

پوفی کشید و بعد با بغض گفت:
- من... من حامله‌ام.

قلبم از حرکت ایستاد. بچه‌ی فواد... توی شکمش بود؟ لحظه‌ای ترس به
جونم افتاد که اگه نگار رو فراری بدم فواد پیدام کنه منو میکشه.
بخاطر اینکه دختر مورد علاقه‌اش رو، همراه بچه‌اش ازش گرفتم. اما برام
مهم نبود.

خدا میدونه همین الانش هم بابا زنده باشه یا نه. اون باید تقاص پس
میداد.

- مهم نیست، سقطش میکنی. بلند شو. فقط یک ربع زمان داری حاضر
شی نگار نمیتونم ریسک کنم!

چشماش رو بسته و حق هقش رو از سر گرفت. به کمک آسلی بلند شد و
رفت طبقه بالا.

نگار*

حتی نمیدونستم باید چی توی چمدونم بذارم. هاج و واج وسط اتاق

ایستاده بودم و اشک مانع این میشد که واضح اطرافم رو ببینم.
باورم نمیشد فواد بلاخره کار خودش رو کرده بود.

سوگلی شیخ, [AM 11:07 1/26/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_702

رفته بود سراغ عامر تا انتقامش رو به پایان برسونه. یکماه تموم تلاش کردم. سعی کنم از عشقی که بهم داره استفاده کنم تا بره و خودشو درمان کنه، اما اون بجز انتقامش به هیچی فکر نمی‌کرد.

میگفت من براش از همه چی توی این دنیا مهم ترم، اما دروغ میگفت. از انتقامش مهم تر نبودم.
کلافه نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از شکستن بغض بعدیم جلوگیری کنم.

چند تیکه لباسی که برداشته بودم رو توی چمدون کوبیدم و زمزمه کردم:

- چه مرگته نگار؟ مگه تو همینو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی یه راهی برات باز شه و بتونی از اینجا فرار کنی؟ بیا اینم راهش... اینهمه گریه و زاریت برای چیه!

گرچه... ترس هم توی دلم بود. آخرین باری که از این خونه فرار کردم اصلا اتفاق خوبی نیفتاد. از کجا معلوم که بازم اونجوری نشه؟!

شناسنامه و کارت ملی رو از کشو بیرون کشیده و توی چمدون گذاشتم. بعد هم بیبی چک رو که زیر لباسهام ته کشو قایم کرده بودم، برداشتم و کنار بقیه وسایلم توی چمدون گذاشتم.

اصلا دلم نمیخواسته فواد بفهمه من حامله ام. اینجوری هیچوقت بیخیالم نمیشد.

قاب عکس دوتایمون که همین هفته ی پیش با دوربین فواد گرفته بودیم و فواد قابش کرده بود از روی میز برداشتم و لبخند تلخی بهش زدم.

نمیتونستم به خودم اعتراف کنم که من این مرد رو دوست دارم. کسی که یه قاتل جانیه. راه میره و آدم میکشه بدون اینکه ککش بگزه. نه... من نباید چنین آدمی رو دوست داشته باشم.

چونهام لرزید و باز اشکام سرازیر شد. کلافه قاب عکس رو توی چمدون گذاشتم و بعد لباس عوض کردم. حالا برای رفتن مصمم تر بودم.

دستی روی شکمم کشیدم و خیره به خودم توی آیینه زمزمه کردم:
- از اینجا میریم مامانی... تو نباید به دنیا بیای... نمیذارم پات به این دنیا
باز بشه چون پدرت یه قاتله. تا ته دنیا راحتمون نمیذاره و من خیلی ازش
میتروسم.

سوگلی شیخ, [PM 12:00 1/27/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_703

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و دستی به موهام کشیدم. چشمم به
انگشتر توی دستم خورد؛ پوزخندی بهش زدم و درش آوردم.

روی میز، کنار گلدون گلی که خودش یکماه پیش برام خریده بود گذاشتم.
همون گلی که با دستای خودمون توی گلدون کاشتیم.

پشت کردم تا برم، اما لحظه ای بین راه برگشتم. چنگ انداختم و گل رو از
توی گلدون بیرون کشیدم.

تک تک برگ هاش رو پر پر کردم و ریختم روی میز. از توی کشو کاغذ و

خودکار برداشتم و نوشتم:

- روی آوار گذشته‌ی تو، همیشه زندگی ساخت. من انتظار بیجا ازت داشتم
فواد. تو یه هیولایی... و همیشه هیولا میمونی. دیدار به قیامت.

کاغذ رو کنار حلقه گذاشتم. دستام میلرزید و رنگم پریده بود. باورم نمیشد
که جدی جدی داشتم برای همیشه از این خونه میرفتم.

نگاهی به تخت انداختم؛ تختی که این یکماه، من و فواد رو باهم میدید.
شاهد بوسه هامون بود... ابراز علاقه‌های فواد... عشقش...

بغضم رو فرو دادم و تیشرت مشکیش رو که صبح در آورده بود از روی
تخت چنگ زدم تا کنار بقیه وسایل هام توی چمدون بذارم.
حتی نمیدونستم چرا دارم این تیشرت رو برمیدارم برای خودم.

همراه چمدونم، به طبقه پایین رفتم که آسلی رو دیدم. اون هم وسایلش
رو جمع کرده و حاضر آماده کنار فرزانه ایستاده بود.

فرزانه با دیدنم گفت:

- تموم؟ بریم؟!

سر تکون دادم و هر سه از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و فرزانه

با سرعت می‌روند. اونقدر سریع که استرسم رو شدید تر می‌کرد.
انتظار داشتم مثل اوندفعه فواد هر لحظه سر برسه و مچمون رو بگیره.
این بار احتمالا هر سه مون رو میکشت!
اون الان جنون داره... آدم کشتن براش عین آب خوردنه.

اما هرچی بیشتر می‌روند و به شهر نزدیک میشدیم، اثری از فواد نبود.
باورم نمیشد که داره چه اتفاقی میفته. من واقعا نجات پیدا کردم؟!

سوگلی شیخ, [AM 10:03 1/28/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_704

بلاخره سکوت ماشین رو شکستم و گفتم:
- فرزانه... الان کجا میریم؟ اگه فواد پیدامون کنه چی؟

خیره به جاده زمزمه کرد:
- پیدا نمیکنه. یه جای امن می‌برتمون. اما فعلا باید همونجا بمونید تا
بتونم برت گردونم ایران. فقط آسلی...

از آیینه به آسلی نگاه کرد و گفت:

- تو کجا باید بری؟ خانوادت کجان؟

سرم رو چرخوندم و به آسلی که صندلی عقب نشسته بود و استرس حتی از چهره‌اش مشخص بود نگاه کردم.
معذب گفتم:

- من... خب مامانم ترکیه ست. باید برگردم پیش مامانم.

فرزانه- فواد آدرس خونه مامانت رو داره؟

آسلی- بله فرزانه خانم.

فرزانه- پس فعلا همیشه برگردی ترکیه. جفتتون باید یه مدت جایی که می‌برتمون بمونید تا آبا از آسیاب بیفته.

از استرس انگشت های دستم رو به بازی گرفته بودم و ناخن های بیچاره‌ام دونه به دونه داشتن کنده میشدن.
بعد از حدودا یکساعت که تو راه بودیم، بالاخره فرزانه توی یه کوچه پیچید و جلوی یکی از خونه ها روی ترمز زد.

تا به حال اینجارو ندیده بودم و هیچ ایده‌ای نداشتم که کجا هستیم.
از شیشه پنجره سرکی کشیدم و آپارتمان ساده پیش روم رو از نظر

گذروندم.

- اینجا کجاست؟!

فرزانه بدون اینکه جوابم رو بده پیاده شد و رفت تا از صندوق عقب
چمدون هامون رو برداره.
آسلی- نگار نکنه شر شه برامون؟ تو چقدر به این فرزانه اعتماد داری؟

صداش پچ پچی بود. منم مثل خودش آروم گفتم:
- راستش زیاد اعتماد ندارم بهش. بلاخره اینم از تخم و ترکه عامره... اینا
خانوادگی یه روده راست توی شکمشون نیست.
ولی فرزانه توی نامه ای که اونشب بهم داده بود هم نوشته بود که از
خونه‌ی فواد نجاتم میده. پس فکر کنم بشه بهش اعتماد کرد...

آسلی- آخه اگه فواد بیاد دنبالمون...

پوفی کشیدم و گفتم:
- نمیدونم آسلی بخدا نمیدونم. فعلا پیاده شیم تا ببینیم چی میشه.

هر دو از ماشین پیاده شده و دنبال فرزانه وارد خونه شدیم. یه آپارتمان
ساده که انگار کسی داخلش ساکن نبود و حتی واحد های دیگه‌ش خالی

بودند چون سر و صدایی نمیومد. شبیه یه جای متروکه بود.

در خونه رو با کلید باز کرد و چمدون هارو گذاشت داخل.
- بیاید تو بچها.

سوگلی شیخ, [AM 10:23 1/29/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_705

پوست لبم رو به دندون گرفته و معذب وارد خونه شدم. مبل و فرش و تلویزیون نشون میداد واحل مبله هست و چیزی کم نداره.

- اینجا کجاست فرزانه؟

فرزانه- من این خونه رو خیلی ساله که دارم. حداقل ده سال پیش.
اونموقع که دائم با بابا جر و بحث داشتیم سر شغل کثیفش، با پول تو جیبی هایی که جمع کرده بودم اینجارو خریدم.

وقتی خیلی حالم بد بود و از دست بابا عاصی میشدم میومدم کل روز اینجا میموندم و گریه میکردم.

هیچکس آدرس اینجا رو نداره نگران نباش. فقط یکم گرد و خاک هست
که اونم واسه اینه چندین ساله دست نخورده مونده.
که گاهی یه خانمی میومد تمیزش می کرد اونم دیگه نیومد.

این رو گفت و به آشپزخونه رفت. حالا کمی دلم بالا اومده و استرسم کم
شده بود.

- گرد و خاکش فدای سرت... تمیزش میکنیم. فقط من میترسم فواد
پیدام کنه.

فرزانه از توی آشپزخونه گفت:

- نترس... اون الان احتمالا رفته حساب حنیف رو برسه.

متعجب به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. آرنج هام رو روی اوپن
قدیمیش گذاشتم و گفتم:
- یعنی چی؟

فیش یخچال رو به برق زد و گفت:

- اون نمیدونسته که باباش حنیفه. مگه نمیگی فلش دست نخورده بود؟
پس نفهمیده تا امروز... شک ندارم امروز بابا همه چیز رو بهش گفت که
تصمیم گرفت زنده زنده بسوزونتش. الانم نوبت حنیفه.

چشمام گرد شد و کپ کردم. فرزانه الان چی گفته بود؟!
- زنده زنده بسوزونتش؟

در یخچال خالی رو بست و بهش تکیه داد. به شدت بهم ریخته و غمگین بود.

- آره... از چند روز پیش که قرار شد بابا رو به پلیس ها لو بدیم، فواد گفت قبل رسیدن پلیس ها میبرتش یه جا تا واسه آخرین بار جواب تموم سوالاش رو ازش بگیره. بهم قول داد که اگه بابا جواب سوالاش رو داد، نمیکشتش.

اما امروز وقتی بیرون اون خرابه‌ی لعنتی منتظر بودم یهو دیدم داره ازش دود بلند میشه. اونجا رو آتیش زده بود تا بابا رو زنده زنده...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نالیدم:
- ادامه نده... خواهش میکنم ادامه نده...

سوگلی شیخ، [AM 10:04 1/30/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_706

پوفی کشید و یه لیوان برداشت تا از شیر آب توش آب بریزه.
آسلی که کنارم ایستاده بود بازوم رو نوازش کرد و گفت:
- توروخدا آروم باش نگار حمله ای.

فرزانه لیوان آب رو جلوم گرفت و نگاه بدی به شکمم انداخت.
وقتی آب رو خوردم و کمی حالم جا اومد گفت:
- خیلی زود یه دکتری چیزی پیدا میکنم میبرمت پیشش اینو سقطش
کنی.

بند دلم با حرفش پاره شد، اما به روی خودم نیاوردم و سر تکون دادم. دیر
یا زود باید این بچه رو سقط میکردم و چیزی نبود که نادیده‌اش بگیرم.

فرزانه- تو خونه هیچی نیست. من میرم خرید خرت و پرت میگیرم
براتون. اینم کلید خونه...
کلید رو از جیبش در آورد و کف دستم گذاشت. ادامه داد:
- وقتی رفتم در رو قفل کنید. خب؟

اومدم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد. من و آسلی به وضوح از
صدای گوشی به خودمون لرزیدیم و ترس به جونمون افتاد.
فرزانه به صفحه گوشیش نگاه کرد و گفت:
- قباده.

نفس حبس شده‌ام رو رها کردم.

فرزانه- الو... قباد... نه چیشده؟

من جایی ام چطور؟

بیمارستان؟

چرا؟

باشه قطع کن دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و خیره بهم لبخند کمرنگ زد؛ چشماش برق میزد.

فرزانه- بابا زنده ست...

**

فواد

جلوی خونه‌ی حنیف ماشین رو نگهداشتم و به عمارتش نگاه کردم.
دست هام دور فرمون مشت شده و اونقدر فرمون رو فشرده بودم که
دستام قرمز شده بودند.

دندونام رو روی هم فشردم و غریدم:

- میکشمت حرومزاده!

به صندلی شاگرد نگاه کردم؛ نامه‌ی مامان که از آپارتمان عامر برش داشته بودم تا همه چیز رو به حنیف ثابت کنم و بعد با دلیل و مدرک بکشمش.

اسلحه‌ام رو از جیم بیرون کشیدم و خشابش رو چک کردم، پر بود.
نامه رو برداشتم و پیاده شدم.

سوگلی شیخ، [PM 12:39 1/31/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_707

با مشت روی در باغ کوبیدم که در توسط نگهبان باز شد. با دیدن صورت برافروخته و عصبانی من، قدمی به عقب رفت و خواست حرفی بزنه که محکم پرتش کردم کنار.

نگهبان دنبالم دوید اما من قدم‌های کوبنده‌ام رو روی سنگفرش باغ میکوبیدم و به سمت خونه میرفتم.

یهو صدای حنیف رو از سمت چپ شنیدم که گفت:

- فواد؟!

به سمت صدا برگشتم و دیدمش. کنار استخر روی صندلی همراه با

ربدو شامبر دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت. یکی از زن های کم سن و سالش هم کنارش بود و میوه میذاشت دهنش.

نیمخیز شده و با دیدن غضب نگاه من متعجب عینک آفتابیش رو پایین آورد.

بازوم رو از دست نگهبان که پشت سر هم ازم می‌پرسید اتفاقی افتاده یا چرا اینجا بیرون کشیدم و به سمت حنیف رفتم.

با صدایی نسبتا بلند گفتم:
- به سگات بگو برن گمشن. باهات حرف دارم!

لنگه ابروش بالا پرید و نگاهش رو از چشمای به خون افتاده‌ام به کاغذ توی دستم سوق داد.

لیوان آبمیوه‌ای که دستش بود رو روی میز گذاشت و بعد خطاب به نگهبان گفت:

- کل شيء علی ما یرام، اذهب إلی العمل.

نگهبان با شنیدن این حرف نگاه مشکوکی به من انداخت و بعد رفت.
- بریم داخل ببینم قضیه چیه.

پوزخندی بارش کردم و پشت سرش وارد خونه شدم.

روی مبل نشست و با اخمای ریز بهم زل زد:
- چیشده فواد؟

نامه رو جلوش، روی میز انداختم:
- بخون.

اخمش غلیظ تر شد و بدون اینکه تکونی بخوره گفت:
- این چیه؟

- نامه‌ی مادرم.

سوگلی شیخ, [AM 10:12 2/1/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_708

یکه خورد. انگار انتظار چنین چیزی رو نداشت؛ چشماشو ریز کرد و گفت:
- نامه‌ی نجمه؟ خب چرا به من میدیش؟

دستامو مشت کردم و چشمامو از حرص فشردم.
باید خودم رو آرام نگه‌میداشتم تا اون نامه لعنتی رو میخوند. بعد به درک

واصلش میکردم.

وقتی جوابی ازم نشنید، کنجکاوانه دستش رو دراز کرده و نامه رو از روی میز برداشت.

شروع کرد به خوندن. چند ثانیه گذشت؛ چندثانیه که در واقع مثل یک قرن گذشت! هرچی بیشتر میخوند، بیشتر تعجب می‌کرد و اخماش توی هم برو می‌رفتند.

نگاهش رو از کاغذ گرفته و به من انداخت. حالا تو چشمات کمی ترس هم میدیدم و همین ترس کافی بود تا قدرت بگیرم.

اسلحه‌مو از پشت شلوارم بیرون کشیدم و به سمتش هدف گرفتم:
- تو به مادر من تجاوز کردی! من... من تو تموم این سالها فکر میکردم
مرد کثیفی مثل عامر پدر منه. اما اشتباه میکردم. تو... توی حیوون پدر
منی!

دستاش رو بالا برد و بلند شد:

- فواد... لطفا آرام باش تا باهمدیگه صحبت کنیم. من روحم خبر
نداشت که بچه‌ی جمه...

پریدم وسط حرفش و نعره کشیدم:

- اسم مادر منو نیار!

سنگینی نگاهی رو از پشت سر روی خودم حس میکردم. یکی از زن های
حنیف بود که به شدت از دیدن من اسلحه به دست ترسیده بود.

حنیف با اشاره چشم بهش فهموند بره توی اتاقش و اون هم از خدا
خواسته دوید به سمت پله ها.
- فواد... اسلحه تو بیار پایین. باشه اصلا هرچی تو بگی...

مصمم صامن اسلحه رو کشیدم:
- توی آشغال... داری دروغ میگی. همه این سالا میدونستی که من بچه‌ی
توام. میدونستی مادر من بی گناه کشته شده. همه چیو میدونستی
حیووون!!!

- نه... نه قسم میخورم فواد. به خاک مادرم قسم میخورم خبر نداشتم.
من اونشب مست بودم و تا مدت ها بعد کاری که با مادرت کردم رو یادم
نمیومد. آره... من مادرت رو دوست داشتم! از همون موقع که عامر دست
گذاشت روش میخواستمش اما اون شب لعنتی حتی خودم هم نفهمیدم
چیشد که...

- چرت و پرت تحویل من نده حرومزاده!!!

سوگلی شیخ, [PM 12:11 2/2/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_709

مستم رو روی میز شیشه ای کوبیدم و شکستمش. صدای شکستنش
کمی آرامم کرد اما همچنان احساس می‌کردم که قلبم داره از سینه بیرون
میپره.

با دیدنم بیشتر ترسید و قدمی به عقب برداشت. هیچوقت من رو اونقدر
عصبانی ندیده بود و الان از ترس قالب تهی کرده بود.

مجدد اسلحه رو بالا آوردم و غریدم:
- باید بری به جهنم. میکشمت حنیف... به دست پسر خودت کشته
میشی حرومزاده!

چشماش رو بست و من لرزیدن چونه‌اش رو دیدم. سرش رو به طرفین
تکون داد و گفت:

- همیشه میدونستم عامر یه چیزی رو ازم مخفی میکنه. از خیلی سال
پیش که رابطمون بهم خورد خیلی فکر کردم بهش.
به اینکه چیه داره ازم مخفی میکنه... با خودم میگفتم شاید فهمیده که

من به نجمه تجاوز کردم. اما هیچوقت نیومد سراغم... هیچوقت ازم نپرسید چرا! همین متعجبم می‌کرد. حالا میفهمم. پسر خودم رو کنار خودش بزرگ کرد تا یه روز اینجوری جلوم بایسته و بخواد منو بکشه.

هیستریک خندیدم:

- آفرین... عامر اگه یه کار مفید تو زندگیش کرده باشه همینه. حداقل بیست و پنج سال آژگار زیر دست اون بزرگ شدم نه توی متجاوز زن باز تخم حروم!

حالا آشکارا توی چشماش اشک جمع شده بود و داشت گریه میکرد. دیدن گریه‌اش اونقدر رقت انگیز بود که میتونستم ساعتها عق بزnm.

با دست لرزونم اسلحه رو محکم تر گرفتم و گفتم:

- من اینهمه سال... با خودم عهد بسته بودم قاتل مادرم رو به سزای کارش برسونم. عامر مادرم کشت... اما توی بی‌ناموس باعث مرگش شدم.

وقتی مادر من داشت التماس عامر می‌کرد تا نکشتش اون عامر بی وجود باور نمی‌کرد که رفیق چندین و چند ساله‌اش... کسی که مثل برادر بهش نزدیک بوده چنین جنایتی کرده باشه.

بهش نزدیکتر شدم و اسلحه رو روی شقیقه‌اش گذاشتم:

- آخه بی غیرت... خودت زن داشتی و روی زن رفیقت چشم داشتی؟ به تن و بدنش دست زدی؟ حنیف تو یه بار اضافه روی دوش من اضافه کردی. از اینجا به بعد با خفت اینکه تو پدرمی چطور زندگی کنم؟ هااان!!

صدای عربدهام باعث شد چشماشو ببند و صدای هق هق حال بهم زنش توی گوشم بیچه.

سوگلی شیخ, [AM 10:44 2/3/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_710

- اینکارو نکن فواد... بذار همه چیو درستش کنم. من میدونم عامر چقدر ازم پیشتر بد گفته ولی باور کن اینجوری نیست...

با ته کلت ضربه نسبتا محکمی توی شقیقه‌اش کوبیدم که آخی گفت و افتاد روی مبل.

- خفه شو... خفه شو... خفه شو کثافتت!

صدای ضامن اسلحه از پشت سرم توجهم رو جلب کرد. نوچه‌های حنیف بودن. اسلحه رو روی شقیقه حنیف گذاشتم و فریاد زدم:

- به اینا بگو گمشن... سریع!

با گریه خطاب بهشون گفت:
- یذهیب!

و بلافاصله نوچه هاش سالن رو به قصد باغ ترک کردن. خندیدم و گفتم:
- آفرین... حالا میفرستمت همونجایی که عامر و فرستادم.

انگشتم رو روی ماشه گذاشتم که ناباور بهم نگاه کرد:
- چی...

نیشخند زدم:
- کشتمش. به عهدم وفا کردم حنیف! قاتل مادرم الان اون دنیاست. زنده
زنده سوزوندمش. توام باید بری به جهنم.

- فواد...

و بوم! انگشتم رو روی ماشه فشردم و گلوله درست توی مغزش فرود
اومد. به سر متلاشی شده اش نگاه کردم و خونی که از سرش روی مبل
جریان پیدا کرده بود.

دستی روی صورتم کشیدم و قطرات خون کثیفش رو که روی صورتم
پریده بود پاک کردم.
بلند خندیدم و زمزمه کردم:
- برو به جهنم حیوون!

خواستم اسلحه رو توی جیبم برگردونم که صدای آژیر ماشین پلیس خیلی
نزدیک به گوشم خورد. برگشتم سمت در و با دیدن چند مامور داخل
خونه، خشکم زد.

- ضع بندقيتك جانباً واركع! (اسلحه تو بذار زمین و زانو بزن!)

سوگلی شیخ, [AM 11:03 2/4/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_711

فرزانه*

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشتم و اشکام رو با پشت دست پاک
کردم. کل مسافت اون آپارتمان تا بیمارستان رو با ذوق و شوق رانندگی
کرده بودم و هنوزم باورم نمیشد که بابا زنده باشه.

ماشین رو نامرتب پارک کردم و به سرعت پیاده شدم. از پله ها رفتم بالا و جلوی پذیرش ایستادم اما همین که خواستم از خانمه بی‌رسم شخصی بازوم رو لمس کرد.

با دیدن فیاض که اخماش توی هم بود و چهره‌اش بهم ریخته، انگار بادم خالی شده باشه.
- فیاض... بابا کجاست؟

بازوم رو کشید و فقط گفت:
- بیا.

سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه بالا. سکوتش داشت آزارم میداد.
پرسیدم:
- فیاض دق کردم... زنده ست دیگه؟

سر تکون داد و جلوتر از من از آسانسور پیاده شد. به سمت ته راهرو رفت، بخش آی‌سی‌یو.
قباد و آقای کامرانی و یکی دوتا از آشنای بابا رو دیدم، همراه دوتا مامور.

جلو رفتم که قباد منو دید و به سمت اومد. بدون حرف بغلم کرد.
گیج پرسیدم:
- قباد... حالش خوبه؟

منو از بغلش بیرون کشید و گفت:
- با چهل درصد سوختگی آوردنش بیمارستان. فعلا که توی آی سی یوئه
منتظریم دکترش بیاد تا بفهمیم وضعیتش چطوره.

پوفی کشیدم و به سمت صندلی رفتم تا بشینم. احساس می کردم فشارم
افتاده.

اومد و کنارم نشست.
قباد- نمیخوای بررسی این مامورا چرا اینجان؟!

سکوت کردم. نیاز به پرسیدن نبود چون من نه تنها از همه چیز خبر داشتم
بلکه اونجا بودم.
- نه. چون از همه چی خبر دارم.

دستش توی هوا خشک شد.
- چی گفتی؟

سوگلی شیخ, [AM 10:12 2/5/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_712

فیاض- فرزانه چی میگی؟ تو میدونستی که پلیسا رد بابا رو زدن و ازش مدرک دارن؟

بدون اینکه نگاهشون کنم سر تکون دادم:
- آره... میدونستم. حتی میدونم کی این بلا رو سر بابا آورده.

سکوت بدی توی فضا حاکم شد. خواستم ادامه بدم که قباد دست مشت شده‌اش رو روی پاش کوبید.
قباد- فواد! میدونستم همه اینا کار خودشه.

بهش نگاه کردم. چقدر عصبانی و بهم ریخته بود.
- آره... بلاخره انتقامش رو به پایان رسوند.

فیاض که حالا حتی از قباد هم عصبانی تر بود و هیچوقت اون رو انقدر عصبانی ندیده بودم غرید:
- آشغال... چطور تونست پدر خودشو...

پریدم وسط حرفش:

- عامر پدرش نیست.

نگاه هر دو بهت زده به سمتم چرخید.

قباد- یعنی چی...

پوفی کشیدم و سرمو میون دستام گرفتم:

- اتفاقات خیلی زیادی افتاده... شما از هیچی خبر ندارید!

همون لحظه در آی‌سی‌یو باز شد و دکتر بیرون اومد. هر سه به سمتش

یورش بردیم که دکتر با دیدنمون گفت:

- انه بخیر. کانت معظم الحروق في الیدین والقدمین ولم تصل إلى أماكن

حیویة. لكن من الأفضل أن تتم مراقبتها.(حالش خوبه. سوختگی‌ها

بیشتر در نواحی دست و پا بودن و به جاهای حیاتی نرسیده. اما بهتره که

تحت نظر باشه)

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و توی دلم خدا رو شکر کردم. همین

که زنده بود کافی بود و خوشحال کننده.

مردی که شبیه سروان یا شاید هم سرگرد به نظر می‌رسید از ته راهرو به

سمتمون اومد و جلوی قباد رو گرفت. شروع کرد باهاش حرف زدن، یا

بهتر بگم بازجویی کردن.

کمی ازشون فاصله گرفتم و خواستم روی صندلی بشینم که گوشیم ویبره خورد. از جیم بیرون کشیدم و با دیدن اسم سامیار سریع دکمه اتصال رو زدم:

- جانم؟

- فرزانه... فواد و به جرم قتل حنیف دستگیر کردن!

سوگلی شیخ, [AM 11:26 2/6/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_713

دستام با شنیدن این جمله یخ کرد. زانوهام سست شد و نزدیک بود بخورم زمین که دستم رو به دیوار بند کردم:
- چ... چی میگی...

صداش عصبی و کلافه به گوشم رسید:

- نمیدونم یهو چیشد فرزانه... قرار شد بعد اینکه رفت با عامر صحبت کنه و پلیسا عامر و دستگیر کردن بیاد پیشم. تو کافه منتظرش بودم که زنگ

زدن بهم و خبر دادن دستگیر شده. انگار بعد عامر میره سراغ حنیف و توی خونه میکشتش. یکی از زن های حنیف هم که خیلی ترسیده بوده پلیس خبر میکنه سر بزنگاه فواد و دستگیر میکنن.

چشمامو بستم تا سرگیجه‌ام رو کنترل کنم. با تته پته زمزمه کردم:
- ح... حنیف...

سامیار- مرده.

و این تیرخلاص بود. فواد... تبدیل به یه هیولا شده بود. هیولایی که رام کردنش دیگه کار هیچ بنی و بشری نبود.

*

یک روز بعد*

فواد

نگاهم رو به دیوار های سیمانی سلولم انداختم و بدنم رو بیشتر در آغوش کشیدم.

سردم بود؛ حتی نمیدونستم چرا وسط گرمای بهار دبی اینطور تنم داره

میلرزه و خون توی بدنم یخ کرده.

این سلول انفرادی حتی پنجره‌ای هم نداشت که بگم از اونجا باد میاد.
دست های لرزونم رو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم.
اثری از خون نبود، اما من مطمئنم که تا همین چند ساعت پیش خون
روی دستام بود.

خون حنیف... من کشتمش. مغزش رو متلاشی کردم. انتقامم رو به
بهترین شکل تموم کردم، اما چرا هنوز داشت جیگرم آتیش می‌گرفت؟!
من هم عامر رو کشتم، هم حنیف رو... اما چرا هنوز خوشحال نیستم؟

سوگلی شیخ، [AM 10:01 2/7/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_714

دستم رو توی موهام فرو بردم و محکم کشیدمشون. اونقدر محکم که
سرم درد بگیره.

- مامان... من چرا هنوزم حالم بده؟ چرا هنوزم آروم نیستم؟ تورو... تورو
ازم گرفتن... منم جونشون رو گرفتم. تک تک نفساشون حروم بود. اما چرا

هنوزم جیگرم داره میسوزه؟

چرا قلبم داره آتیش میگیره مامان؟ چرا یادم نمیره بدن غرق خونتو وقتی
واسه ذره ای اکسیژن تقلا میکردی... که زنده بمونی... اما اون حیوون بالا
سر جسدت وایساده بود و از دیدنت تو اون وضعیت لذت می‌برد... چرا
یادم نمیرههه!

صدای عربدهام سکوت سلول رو شکست.

- مامان... من بهت قول دادم که بکشمشون... کشتمشون... چرا هنوز
خشم دارم؟! مامان... توروخدا بیا پیشم... بیا منو از اینجا نجات بده...
منو ببر پیش نگار... میدونی... میدونی چقدر دلم واسش تنگ شده؟
دلم واسه آغوشش... واسه عطر تنش تنگ شده مامان نجمه... نگار بوی
تورو میده... مثل تو آرومم میکنه... منو ببر پیشش...

با هر کلمه صدام آروم تر میشد. سرم رو به دیوار پشت سرم کوبیدم.
ضربه های آروم. چشمام رو بستم و به گرمای آغوش نگار فکر کردم؛ قرار
نبود اون پلیس‌های احمق بیان سراغم.

میخواستم بعد اینکه حنیف رو کشتم برگردم پیش نگار و تا ابد باهاش
زندگی کنم... اون دختر منو نجات میداد. حالمو خوب می‌کرد. کنار اون

خودم بودم نه این هیولای مسخره‌ای که همه ازم میبینن. از این موجودی که بهش تبدیل شده بودم متنفر بودم.

دستم رو محکم روی لباسم کشیدم. چندبار پشت سر هم.
- تمیز شو... تمیز شو...

دلم نمیخواست دستم به خون اون دوتا حیوون آغشته باشه، اما بود. نمیدونم داشتم توهم میزدم یا نه، اما دستام رو به رنگ سرخ میدیدم. داشتم همینطور دستام رو به لباسم میمالیدم که دریچه روی در سلول باز شد.

ترسیده سرم رو به سمت در چرخوندم. سرباز بدعنقی که اون پشت بود، نگاه بدی بهم انداخت و گفت:
- لایک الزائر! (ملاقاتی داری!)

سوگلی شیخ، [AM 10:06 2/8/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_715

بلافاصله بعد از این حرفش صدای باز کردن قفل در به گوشم خورد.

سرباز در رو باز کرد کامل و منتظر موند. بدنم میلرزید و احساس می‌کردم رنگم پریده. اما از روی تخت بلند شدم و با دستام بدنم رو در آغوش گرفتم.

جلوی در که رفتم با لحنی خشن گفت:
- اجلب یدیک للأمام. (دستاتو بیار جلو).

تند تند سر تگون دادم و دستامو جلو آوردم. سرباز با اخم و متعجب نگاهم کرد و فحش عربی زیر لب بارم کرد.
بعد دستبند رو به دور دستم بست که سردیش باعث شد بیشتر به خودم بلرزم.

از بازو هام گرفت و من رو دنبال خودش کشوند. وارد اتاق ملاقات شدیم؛
با دیدن سامیار توی اتاق قدمی به جلو برداشتم. صندلی رو با دست لرونم جلو کشیدم و نشستم روش.
سامیار خیره بهم سری از تاسف تگون داد.
- چیکار کردی با خودت؟!

بدون نگاه کردن به چشم هاش مشغول بازی با انگشتام شدم.
- مگه قرار نبود فقط با عامر صحبت کنی و جواب سوالاتو بگیری فواد؟

آروم آروم سرم رو بلند کردم و با نگاه برزخی بهش خیره شدم.
- جواب سوالامو گرفتم.

- پس چرا اون خراب شده رو آتیش زدی؟

چشمامو ریز کردم:
- زنده ست؟

پوفی کشید و دستش رو توی موهایش فرو برد.
- آره. فعلا توی بیمارستانه، بعد منتقلش میکنن زندان. مدارک علیهش
کاملِ کامله.

- قباد و فیاض چی؟

- اونا فعلا تحت بازجویی‌ان. اما عامر طی تموم این سالها همه چیز رو
طوری تنظیم کرده که علنا هیچ مدرکی علیه پسرانش نیست. پلیس‌ها
هیچ مدرکی واسه اینکه اثبات کنن تو و قباد و فیاض توی باند عامر
شریک بودین ندارن!

متعجب زمزمه کردم:
- چی؟! چطور ممکنه؟

سوگلی شیخ, [PM 12:01 2/9/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_716

شونه ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد.
دست توی جیش برده و پاکت سیگارش رو بیرون کشید. نخى بین لب
هاش گذاشت و بعد روشن کردنش به سمت من گرفت.

- اونا که تکلیفشون مشخصه، اما در مورد تو... میدونم چرا حنیف و
کشتی.

کامی از سیگارم گرفتم و اخم کردم:
- از کجا فهمیدی؟!

سکوت کرد و جوابم رو نداد. دود سیگارش رو از بینی بیرون فرستاد و بعد
از سکوتی نسبتاً طولانی بحث رو عوض کرد.
- وکیل مدارک پزشکی رو تحویل دادگاه میده. اون یارو... روانپزشک چند
سال پیش هم قراره بیاد تو دادگاه و شهادت بده. فقط باید تا موقع
برگذاری دادگاه صبر کنیم. توی بازجویی ها که حرفی نزدی؟!

ته سیگارم رو روی میز فلزی خاموش کردم و گفتم:
- نه! نگار حالش خوبه؟ بهش سر زدی؟!

احساس کردم با این سوالم، رنگ از صورتش پرید. بذاقش رو به وضوح
قورت داد و لبش رو با زبون تر کرد.
- خوبه.

سری تکنون دادم و خواستم چیز دیگه ای بگم که سرباز بازوم رو کشید و
اعلام کرد تایم ملاقات تموم شده.
قبل از اینکه از اتاق برم بیرون سامیار گفت:
- نگران نباش... از اینجا درت میارم.

*

نگار

به لقمه‌ای که آسلی برام گرفته بود و چند دقیقه میشد توی دستم بود
نگاه کردم و کلافه توی ظرف انداختمش. هیچ اشتباهی برای غذا خوردن
نداشتم.

از دیشب که فرزانه همراه کلی خرید به اینجا اومده بود و حالش حتی از دیروز هم بدتر بود استرس داشت جونم رو می‌گرفت و نمیدونستم چه اتفاق کوفتی ای افتاده.

وقتی اومد ازش پرسیدم عامر زنده ست یا نه و گفت آره زنده ست اما هرچی راجب فواد ازش پرسیدم هیچی بهم نگفت. داشتم دیوانه میشدم. یک روز می‌گذشت و بی خبری دیگه داشت عقم رو زایل می‌کرد.

سوگلی شیخ، [AM 9:59 2/10/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_717

حتی با اینکه از خونه‌ی فواد نجات پیدا کرده بودم اما هنوز هم نمیتونستم آزادانه توی شهر قدم بزنم از ترس اینکه یه وقت فواد پیدام نکنه.

آسلی که زیر چشمی حواسش بهم بود گفت:
- چرا نمیخوری نگار؟ از صبح چیزی نخوردی.

بهبش نگاه کردم؛ اون مثل من دغدغه خاصی نداشت و در حال حاضر فقط

حال من براش مهم بود و اینکه بتونه برگرده پیش مادرش.
نمیفهمید من چی میکشم وقتی توی این خونه ام اما ذهنم هزار جا در
گردشه. پیش فواد... سما... خانوادم.

دلم میخواست بدون ترس همین الان در و باز کنم و یه ماشین بشینم و
برم خونه‌ی سما.

اما اگه فواد جامو پیدا کرده باشه چی؟ اگه هر لحظه تو راه باشه واسه
اینکه بیاد از مچ دستم بگیره و ببرتم تو همون خونه‌ی نحس که برام
زندان شده بود چی؟!

کلافه از کنار سفره پاشدم و شروع کردم قدم رو رفتن. حتی گوشی‌ای هم
نداشتم که زنگ بزنم به سما.

- چطور غذا بخورم آسلی! حالم خوب نیست... استرس دارم... استرس
هزار چیو! فواد که از دیروز نمیدونم کجاست و اصلا تا الان متوجه نبودم
شده یا نه. دنبالم گشته یا نه.

اگه بلایی سر فرزانه بیاره چی؟ اگه تعقیبش کنه... ببین... از صبح فرزانه
نیومد یه سر بهمون بزنه. من خیلی میترسم آسلی. فواد مریضه. حالیش
نیست چیکار میکنه. با اون بلایی که سر عامر آورد دیگه خیلی ازش
میترسم.

نفسش رو بیرون فرستاد و کلافه قاشقش رو توی بشقاب گذاشت.
موهش رو پشت گوش زد و با لحنی ملایم گفت:
- آخه عزیز من... الان حرص بخوری استرس بکشی ناآروم باشی چیزی
حل میشه؟ نگار بخدا من نگرانتم. همش بالا میاری... رنگت پریده... به
فکر خودت نیستی به فکر اون بچه‌ی زبون بسته...

پریدم وسط حرفش و پرخاشگرانه گفتم:
- اسم اونو نیار. به محض اینکه پام به بیرون از اینجا باز شه و خطری
تهدیدم نکنه میرم سقطش میکنم.

پوفی کشید و سرشو انداخت پایین.
انقدر قدم رو رفتم و به صدای تیک تاک ساعت گوش دادم که جون از
پاهام رفت. با خستگی رو مبل نشستم و سرمو میون دستانم گرفتم. بغض
لعنتی کلافهام کرده بود.

سوگلی شیخ, [AM 11:24 2/11/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_718

این چه سرنوشت نحسی بود که من داشتم؟ حتی بیرون از خونه‌ی فواد

هم در آرامش نبودم.

سرم رو کج کردم و روی مبل دراز کشیدم. چشمام رو بستم تا کمی بخوابم که صدای زنگ خونه، سکوت سالن کوچک و نقلی واحدمون رو شکست.

وحشت زده چشمامو باز کردم و به آسلی که توی آشپزخونه بود نگاه کردم. آسلی دست های خیسش رو با پایین تیشرتش پاک کرد و ترسیده گفت:

- این دیگه کیه ساعت 9 شب اومده؟

لب گزیدم و بلند شدم. پچ پچ وار گفتم:
- نکنه... نکنه فواده؟

آسلی هم مثل من رنگش پرید و جلو رفت که مجدد زنگ به صدا در اومد و پشت بندش صدای تقه به در.
- نگار؟ آسلی؟ منم.

صدای فرزانه بود. نفس راحتی کشیدم و آسلی در رو باز کرد. تمام تنم داشت میلرزید و تپش قلبم روی هزار بود. دستمو روی قلبم گذاشتم و منتظر به در خیره شدم که آسلی بازش کرد.

اما نمیدونم چی پشت در دید که تعجب کرد. در رو کامل باز کرد و بعد

دختر بچه‌ای که موهایش رو دو گوشی بسته بود زودتر اومد داخل. چیزی
توی وجودم لرزید. این بچه، کی بود؟!

سرکی کشیدم و کمی جلو رفتم، که پاهای زنی رو دیدم. رفتم نزدیک تر و
با دیدن سما کنار فرزانه بهت زده قدمی به عقب برداشتم.
سما هم، مثل من خشکش زده بود. ناباور و گیج گفت:
- نگ... نگار؟

و بعد نگاه متعجبش رو به فرزانه انداخت. انگار نمیتونست باور کنه چیزی
که داره میبینه واقعی باشه. منم همین حال رو داشتم.

بذاقم رو صدا دار قورت دادم و سعی کردم حرفی بزنم. اما صدایی از دهنم
در نمیومد.

سما گیج و بهت زده اومد داخل خونه و به من نزدیک شد.